

روزنامه

دوشنبه ۲۰ اسفند ۱۴۰۳	۱۰ مارس ۲۰۲۵	شماره ۲/۱	۴ صفحه
-----------------------------	---------------------	------------------	---------------

آغاز سخن؛ بار دیگر روزنامه

محمدرضا کریمی

مبارزه پیش از به نتیجه رسیدن، بارها دوپارگی وضعیت مبارز را نمایان می‌سازد. دوپارگی میان کنش وی که صرف پرداختن به وضعیت ویژهی مبارزه –تلاش برای تحقق انسانیت– می‌شود و تقلایی که براساس پذیرش بخشی از وضعیت موجود، به ناچار انجام می‌دهد. مبارزه در این‌جا به عنوان برخورد بنیادین با امور ناضرور موجود در نظر گرفته شده و ناگفته پیداست که تقلا برای تغییر صورت‌های کلیت موجود را نمی‌توان مبارزه تلقی کرد. دوپارگی مذکور، نه تنها وضعیت فردی مبارز، بلکه وضعیت اجتماعی و فرهنگی جامعه را نیز بازتاب می‌دهد. هر کس در مسیر تغییر وضعیت موجود گام برمی‌دارد، ناگزیر است با ایستادن میان «هر آن‌چه هست» و «هر آن‌چه باید باشد» دوپارگی را تجربه کند. این وضعیت، در برابر پیوستگی و تعمیق مبارزه، یک چالش به شمار می‌آید.

مبارزه همواره از دل تضادهای وضعیت موجود سربرمی‌آورد. یعنی در جایی که انسان با درک نارضایی از وضعیت موجود و عدم تحقق تاکنونی آزادی، به سوی تلاش برای تغییر کشیده می‌شود. چنین روندی، به‌طور اجتناب‌ناپذیر در بردارندگی نوعی تقابل سهگمین نیز می‌باشد؛ چراکه فرد ناچار است در مقابل نیروهای ساختار مسلط که با به رسمیت نشناختن هستی فردی وی، دست به سرکوبش زده‌اند، ایستادگی کند. هر کنشی که نتواند از این بحران‌ها فراتر رود، محکوم به فرسایش و از دست دادن معنای خویش است. از این منظر، مبارزه تنها به معنای تغییر وضعیت بیرونی نیست، بلکه به معنای بازتعریف و بازسازی خویشتن نیز می‌باشد .

هیچ مبارزی نمی‌تواند بگوید با دلسردی پنجه درنیانداخته است. دلسردی درست در هنگامی که مبارز به صورت بلاواسطه با دوپارگی یاد شده برخورد می‌کند، نمایان می‌شود. هر چه مبارزه سهگمین‌تر، امکان گسترش دلسردی نیز بیشتر است و زوددنش مبارزه‌ای خاص خود می‌طلبد. مبارزه‌ای خاص که درون مبارزه‌ی اصلی تعین می‌یابد و عدم تمیّش نشانه‌ای‌ست بر مرگ، مرگ، در مفهوم نیستی کنش یا نبود مبارزه‌ی پیوسته و کارآ. بنابراین، مبارزه انتخابی است که می‌تواند مرگ مبارز را رقم بزند، هم‌چنان که می‌تواند به وی زندگی بخشد. مبارزه بدون تعین مبارزه‌ی خاص –مبارزه با گسل دلسردی– مرگ است. اتلاف زیستی است که نه در سمت ماندن در وضعیت جاری جای گرفته، و نه برخورد بنیادینی با امور ناضرور کنونی دارد .

دلسردی به مثابه آینه‌ای است که ناتوانی‌های ما را نمایان می‌کند؛ اما در عین حال، عجبین ساختنش با «اندیشه» می‌تواند آن را به رانه‌ای برای بازنگری در کنش تبدیل کند. دلسردی با گذار از واسطه‌ی اندیشه، نه شکلی از فقدان امید، بلکه بازتابی از مواجهه‌ی مستقیم با محدودیت‌ها و شکست‌های کنش‌گر خواهد بود و در چنین شرایطی، بخشی از فرآیند مبارزه خواهد بود که امکان تامل و بازنگری در تaktیک‌ها را فراهم می‌کند. همان‌طور که هر مبارزه‌ای با خود نوعی تنش میان «هر آن‌چه هست» و «هر آن‌چه باید باشد» را به همراه دارد، دلسردی نیز به منزله‌ی آگاهی ناخشنودی که دمی از کلیت خودآگاهی تاریخی است، می‌تواند مبارز را از توهمات رهایی بخشیده و به سوی پیش‌روی رهنمون سازد.

از آن رو که مبارزه هجویه نیست؛ به صرف ناخشنودی از نام‌ها یا خشنودی از هم‌آغوشی با اوهام نمی‌توان گاه‌گذاری را به انداختن نقشی خُرد یا با منزّه دانستن خود از آن‌چه پیش‌آمده، به هجو سامان موجود برخیزیم. چنین نقوش خردی، نتجاگر بود مردگانش. از شوروزار برآمده‌ایم. حامل شورگی آئیم. تا روی دادن انقلاب –به نتیجه رسیدن مبارزه– که با شور خود شوری‌هایمان را خواهد شست. مبارزه تقلا در میان صورت‌های کریم موجود را برمی‌تابد. تن زدن به وضعیت موجود، تن دادن به آن نیست. همان‌گونه که حضور دلسردی اجتناب‌ناپذیر است، این تن زدن نیز برخوردی است ناشی از ادراک توان کنونی. چنین تن زدنی، مبارزه را از سقوط به وادی انفعال یا توهم نجات می‌دهد و امکان حرکت به سوی دگرش حقیقی را فراهم می‌سازد.

مبارزه، در مفهوم رویارویی با ساختار مسلط و تغییر آن، نیازمند نوعی خودآگاهی است که فراتر از منفعت‌طلبی فردی یا تلاش برای کسب قدرت سرکوب‌گرانه –که به نحوی بازتولید همین ساختار مسلط است– قرار می‌گیرد. چنین خودآگاهی‌ای، با نقد مستمر ساختارها و رویه‌ها، بستری برای تقویت پیوندهای میان کنش‌گران و تدوین اهداف مشترک فراهم می‌کند. بدون این خودآگاهی، مبارزه به ورطه‌ی انفعال یا تکرار بی‌پایان چرخه‌های ناکامی خواهد افتاد. از این منظر، مبارزه را می‌توان به معنای به‌کارگیری نیروی جمعی برای ایجاد تغییرات بنیادین و انجام کنش برشمرد. بر دودپارگی گفته شده، امر دیگری نیز سوار می‌شود: سرکوب پنهان! ایزوله شدن فرد مبارز توسط مدعیان هم‌فکری با وی، فشارهای مختلف وارده از سوی خانواده و دیگر نهادهای اجتماعی. مبارز از آن رو که با امور ناضرور موجود مبارزه می‌کند، وادار به شکاندن عادت‌های جاری می‌باشد. عادت‌ها پذیرفته شده‌هایی هستند که حتی اگر شر بودنتشان مسجل شود، اراده‌ی شکاندنشان به تصور همگان درنی‌آید. عجبین شدن این عدم تصور با دوپارگی، و هم بیهودگی کنش‌های مبارز را در نگاه دیگران پررنگ می‌کند. این وهم، گاه به دلیل محدودیت‌های فرهنگی و گاه به سبب ساختارهای اقتصادی و سیاسی تقویت می‌شود.

مبارزه از آن یک فرد یا کنش یک من نیست. فروخیلیدن در گندآب منفعت‌طلبی که اصلا نمی‌تواند باشد! بنابراین تنها با کنش گروهی می‌توان آن را تحقق بخشید و هرگونه کاستی را برطرف ساخت. در روند چنین کنشی است که اندیشه به منزله‌ی عامل واسطه، پرتوهای خود را گرم‌تر تابانده و بستری برای ادامه‌ی مسیر فراهم می‌کند. در این فرآیند، نه تنها دلسردی به چالش کشیده می‌شود، بلکه دوپارگی نیز به تدریج در وحدتی پویا رفع می‌شود. وحدتی که نه انکار دوپارگی است و نه تسلیم به آن؛ بلکه برآمده از تلاشی است که در متن مبارزه تعین می‌یابد و به آن زندگی می‌بخشد.

از این‌رو، مبارزه نه تنها نیازمند شجاعت فردی، بلکه نیازمند همبستگی اجتماعی و ساماندهی کنش گروهی است. در چنین شرایطی، مبارزه‌ی فردی به تنهایی نمی‌تواند ساختارهای مسلط را به چالش بکشاند. تنها از خلال همگرایی نیروهای مختلف و ایجاد یک کنش گروهی است که امکان تغییر فراهم می‌شود. این کنش جمعی، بستر تعامل و دیالکتیک اندیشه‌ها را فراهم کرده، با پیوند دادن تجربه‌های فردی به یک جریان کلی‌تر، قدرت مبارزه را تقویت می‌کند.

کنش گروهی این‌چنینی، انتخابی است که زیستن در میان بحران‌ها و دوپارگی‌ها را به امری آگاهانه و معنادار تبدیل می‌کند. زیستی که نه در «گریز» از وضعیت موجود، بلکه در خلق افقه‌های تازه‌ای از رهایی و تحقق انسانیت بازشناسی می‌شود. افقه‌هایی که تنها در پیوند با اراده‌ی جمعی و اندیشی انتقادی می‌توانند از شوهرزار تاریخی کنونی عبور کرده، به چشم‌اندازی دیگرگون دست یابند. این افقه، نیازمند بازخوانی مفاهیم بنیادین و نگاهی نو به ابزارها و راهبردهای مبارزه هستند.

مبارزه، هم‌زمان فردی و جمعی است، چرا که همواره با سپهرهای تاریخی، فرهنگی و اجتماعی گره خورده است. این گره‌خوردگی، آن را به عرصه‌ای پیچیده و چندلایه بدل می‌کند. در این میان، آن‌چه اهمیت دارد، خودآگاهی تاریخی مبارز است. آگاهی از روندهای گذشته، شکست‌ها، دست‌آوردها و هم‌چنین، چگونگی بازتولید ساختارهای مسلط. درهم‌آمیختگی این خودآگاهی با کنش، در پدیداری روندی رفت و برگشتی و فرارونده میان گذشته، اکنون و آینده نمود می‌یابد. روندی دیالکتیکی که بستری برای ادراک وضعیت موجود و اتخاذ تصمیمات استراتژیک فراهم می‌کند و بدون آن، مبارزه به تکرار بی‌پایان چرخه‌های شکست و ناامیدی منجر خواهد شد. این روند، بدون نقد درون‌ماندگار ممکن نیست. نقدی که به درون ساختارهای اندیشگانی و کنش‌مندی نفوذ کرده، هرگونه کزدیسگی یا ایستایی را آشکار کند. از آن‌جایی که هر کنش پیش‌روانه‌ای در معرض فرسایش یا دگردیسی قرار دارد، نقد مداوم و آگاهانه ضرورتی است که نمی‌توان نادیده‌اش گرفت. این نقد نه به عنوان فروکاستن، بلکه به منزله‌ی نیرویی برای بازآفرینی و حفظ پویایی مبارزه مطرح می‌شود .

دگرگونی‌های ژرف رسانه‌ای که در چند دهه‌ی اخیر صورت گرفته، در پدیداری و هدایت حرکت‌های اجتماعی نقشی کلیدی داشته‌اند. گردش سریع اطلاعات و قدرت نهادینه‌شده‌ی نشریات موجب شده است که به عنوان مرجع بسیاری از رویدادها به آنها نگرسته شود. اما هم‌زمان، فاصله‌ای میان خوانندگان و نشریات شکل گرفته است که خود، مانعی بر سر راه آگاهی و پیش‌روی مبارزه محسوب می‌شود. این فاصله به واسطه‌ی سلطه‌ی نشریات جریان مسلط ایجاد شده است. افزون بر آن، شبکه‌های اجتماعی اینترنتی دسترسی سریع و آسان به اطلاعات را فراهم آورده‌اند؛ اما در عین حال، پیدایش محتوای ددمنستی و سطحی را آسان‌تر نموده، به جای ارتقای آگاهی ژرف، ابتذال را رقم زده و زمینه را برای تقلیل مبارزه به کنش‌های سطحی فراهم کرده‌اند .

در این میان، راه‌اندازی دوباره‌ی **روزنامه** به‌عنوان ابزاری ضروری برای ساماندهی سنخی از کنش، اهمیتی دوچندان می‌یابد. **روزنامه** به‌مثابه رسانه‌ای انتقادی، می‌تواند بستری برای بازتاب صداهای سرکوب شده و کند و کاو در مسایل بنیادین جامعه باشد. در دوران بحرانی کنونی، هستی **روزنامه** نه‌تنها به عنوان ارایه دهنده‌ی تحلیل‌ها و مبارزه با ابتذال، بلکه افزون بر آن، به منزله‌ی سنگری برای پایداری و کنش پیش‌رونده، متعین خواهد شد. بنابراین، راه‌اندازی دوباره‌ی آن نه یک انتخاب فرعی، بلکه ضرورتی اجتناب‌ناپذیر در مسیر تحقق مبارزه و رهایی است؛ چرا که در میان این همه آشفتگی، می‌تواند امکان کنش مشخص را نمایان‌تر سازد.



بحران دارو؛ پی‌آمد سیاست‌های نئولیبرالی در ایران
بحران نمایان‌شده در حوزه‌ی دارو به یکی از مسایل محوری در تحلیل‌های اجتماعی و اقتصادی امروز ایران تبدیل شده است. هم‌گام با افزایش تورم و افت قدرت خرید شهروندان که برآمده از گسترش سیاست‌های اقتصادی نئولیبرالی است؛ نه تنها این بحران کاهش نیافته، بلکه تضادهای طبقاتی نیز ژرف‌تر شده و امکان دست‌رسی طبقات فروستد به خدمات بهداشتی و درمانی بیش از پیش محدود گردیده است. در این میان، کم‌بود داروهای اساسی، نوسانات شدید قیمت‌ها و احتکار دارو توسط شرکت‌های خصوصی، بر وخامت اوضاع افزوده است. این بحران چندوجهی، حاصل ترکیب سیاست‌های به اصطلاح «واقعی‌سازی قیمت‌ها»، وابستگی ساختاری به واردات دارو، کاهش مستمر حمایت‌های نیه‌بند دولت از نظام سلامت و روند خصوصی‌سازی فزاینده در بخش داروسازی است. علاوه بر این، نبود نظارت کافی بر عمل‌کرد شرکت‌های داروسازی و سودجویی واسطه‌ها، به افزایش هزینه‌های درمانی دامن زده است. در چنین شرایطی، برخی بیماران که

در وضعیت فقر و استیصال به سر می‌برند، ناچار به فروش امتیاز داروهای ضروری و حیاتی خود شده‌اند و عده‌ای دیگر به استفاده از داروهای تقلبی روی آورده‌اند. این وضعیت نه‌تنها نشانه‌ای از بحران عمیق اقتصادی است، بلکه نمایان‌گر عقب‌نشینی کارگران از دست‌آوردهایی است که پیش‌تر با تلاش و رنج بسیار به دست آورده بودند و در عین حال، نشان‌دهنده‌ی تشدید بحران سلامت عمومی در کشور است. خیرگزاری‌های حکومتی مانند تسهیم میزان افزایش نرخ داروها را ۳۰ درصد اعلام کرده‌اند و برای پوشاندن تبعات آن، به نقل قولی از پیرصالحی، رییس سازمان غذا و دارو، پسنده کرده‌اند که: «در حال حاضر، قیمت دارو در ایران از پایین‌ترین نرخ‌ها در منطقه و جهان است. بسیاری از شرکت‌های تولیدی به دلیل غیراقتصادی بودن تولید، قادر به ادامه‌ی فعالیت نیستند، بنابراین ناچار به اصلاح قیمت‌ها هستیم تا این شرکت‌ها از زیان خارج شوند و انگیزه‌ی تولید داشته باشند». این در حالی است که بررسی‌ها نشان می‌دهد در سال‌های اخیر، قیمت بسیاری از داروهای اساسی بین ۵۰۰ تا ۵۰۰۰ درصد افزایش یافته است. برخی داروهای حیاتی، از جمله داروهای مرتبط با پیساری‌های سرطان، دیابت و بیماری‌های مزمن، به حدی گران شده‌اند که برای بسیاری از مردم غیرقابل تهیه گردیدند. افزایش هزینه‌های مواد اولیه، وابستگی به ارزهای خارجی و سودجویی دلالتان دارو از دیگر عوامل هستند که به این بحران دامن زده‌اند. سخنان پیرصالحی نشان می‌دهد که این گرانی نتیجه‌ی واقعی‌سازی قیمت‌ها یا همان آزادسازی نرخ‌ها و سپردن تعیین نرخ دارو به بازاری است که منفعت اقلیت سرمایه‌دار را نمایندگی می‌کند. سیاست‌های دولت در راستای خصوصی‌سازی صنعت داروسازی و شانه خالی کردن از مسوولیت ظاهری حفظ منافع اکثریت مردم، منجر به کاهش توان خرید دارو توسط اکثریت جامعه و افزایش شدید مرگ‌ومیر در میان فرودستان شده است. افزایش نرخ دارو باعث شده که بسیاری از بیماران به جای‌گزین‌های نامطمئن یا داروهای تاریخ‌گذشته روی بیاورند که این مساله پیامدهای ناگواری از جمله کاهش اثرگذاری درمان و افزایش عوارض جانبی را به همراه داشته است.

یکی دیگر از عوامل مهم در بروز این بحران، عدم پرداخت به‌موقع مطالبات داروخانه‌ها از سوی شرکت‌های یمه است. بسیاری از داروخانه‌ها به دلیل عدم دریافت مطالباتشان از بیمه‌ها، از پذیرش نسخه‌های بیمه خودداری می‌کنند. مطابق با گزارش ایرنا، این مطالبات به ۳ هزار میلیارد تومان می‌رسد؛ این در حالی است که بسیار بیش‌تر از این مبلغ، بیش‌تر از دست‌مزد کارگران به جیب سازمان‌های بیمه‌گر انتقال یافته است. این وضعیت باعث شده بیماران، علی‌رغم پرداخت حق بیمه، مجبور به خرید دارو به‌صورت آزاد شوند. اخراج نیروهای کار کارخانه‌ها و کارگاه‌های داروسازی به منظور کاهش

یکی دیگر از عوامل مهم در بروز این بحران، عدم پرداخت به‌موقع مطالبات داروخانه‌ها از سوی شرکت‌های یمه است. بسیاری از داروخانه‌ها به دلیل عدم دریافت مطالباتشان از بیمه‌ها، از پذیرش نسخه‌های بیمه خودداری می‌کنند. مطابق با گزارش ایرنا، این مطالبات به ۳ هزار میلیارد تومان می‌رسد؛ این در حالی است که بسیار بیش‌تر از این مبلغ، بیش‌تر از دست‌مزد کارگران به جیب سازمان‌های بیمه‌گر انتقال یافته است. این وضعیت باعث شده بیماران، علی‌رغم پرداخت حق بیمه، مجبور به خرید دارو به‌صورت آزاد شوند.

اخراج نیروهای کار کارخانه‌ها و کارگاه‌های داروسازی به منظور کاهش

پاک کردن تاریخ، زودون دموگراسی؛ حمله‌ی اقتدارگرایانه‌ی ترامپ به آموزش^۱ هنری ای. گیرو دونالد ترامپ در نخستین روزهای دوره‌ی دوم ریاست‌جمهوریش چندین فرمان اجرایی را با هدف «کنترل نحوه‌ی آموزش نژاد و جنسیت در مدارس، گسیل ساختن درآمدهای مالیاتی به سمت مدارس خصوصی و اخراج معترضان طرفدار فلسطین» صادر کرد. در تاریخ ۲۹ ژانویه ۲۰۲۵ (۹۰۹ بهمن ۱۴۰۳)، فرمان اجرایی «پایان دادن به تلقین رادیکال در آموزش‌های K-12»^۲ را امضا کرد که مطابق با آن، حذف برنامه‌های درسی‌ای که حسب تشخیص دولت مروج «ایدئولوژی‌های رادیکال ضدآمریکایی» تلقی می‌شوند، الزامی می‌شود. این فرمان اجرایی صرفاً حمله‌ای به نظریه‌ی نژادی انتقادی یا آموزش‌های مربوط به نژادپرستی سیستماتیک نیست، بلکه سنگ بنای ایدئولوژی اقتدارگرایانه‌ای است که هدفش از بین بردن تفکر انتقادی، سرکوب حقایق تاریخی و سلب استقلال از معلمان است. این سیاست، در پوشش مقابله با «تفرقه‌افکنی»، در واقع بخشی از جنگی گسترده‌تر علیه آموزش به عنوان یک نیروی دموکراتیک است و مدارس را به گورستان‌هایی برای خلافت تبدیل می‌کند. این سیاست با تهدید به قطع بودجه‌ی فدرال از موسساتی که از این دستورات سرپیچی کنند، عمومی است که موجب تضعیف آن به‌عنوان یک کالای عمومی دموکراتیک می‌کند؛ روایتی که همراه با پاک کردن تاریخ سرکوب و مقاومت، فرهنگی از جهل و تبعیت را تقویت می‌کند. هم‌زمان، ترامپ با هدف افزایش گزینیه‌های آموزشی از طریق هدایت مجدد بودجه‌ی فدرال برای حمایت از مدارس چارتر^۳ و برنامه‌های واچر^۴، فرمان اجرایی دیگری تحت عنوان «گسترش آزادی و فرصت آموزشی برای خانواده‌ها»^۵ صادر کرد. چنین سیاستی به والدین این امکان را می‌دهد که از بودجه‌ی عمومی برای پرداخت شهریه‌ی مدارس خصوصی و مذهبی استفاده کنند. طرف‌داران این سیاست ادعا می‌کنند که چنین قانونی، والدین را توانمند می‌سازد و رقابت را تقویت می‌کند؛ اما در واقعیت، اقدامی حساب‌شده برای کاهش بودجه و خصوصی‌سازی آموزش عمومی است که موجب تضعیف آن به‌عنوان یک کالای عمومی دموکراتیک می‌شود. این سیاست در چارچوب یک حمله‌ی گسترده‌تر راست افراطی به آموزش، منابع ضروری را از مدارس دولتی منحرف می‌کند، هدف آن تضعیف سرمایه‌گذاری عمومی در راستای یک جامعه‌ی عادلانه و برابر است. جنگ همه جانبه علیه آموزش فرمان اجرایی سومی که ظاهراً با هدف پایان دادن به یهودستیزی و به نام حذف «تلقین رادیکال» در مدارس صادر شده است، دانشجویان معترض طرفدار فلسطین را با تهدید به لغو ویزا و اخراج از کشور نشانه می‌گیرد. این فرمان هشدار می‌دهد که حتی افرادی که به‌طور قانونی در کشور حضور دارند نیز ممکن است به دلیل دیدگاه‌های سیاسی‌شان تحت تعقیب قرار گیرند. دستور اجرایی ترامپ در نمایشی سرشار از اقتدارگرایی، صراحتاً اعلام کرد که آزادی بیان تحمل نخواهد شد. خبرگزاری رویترز گزارش داد که یکی از اعلانیه‌های مرتبط با این دستور هشدار می‌دهد که:	
ادامه در صفحهٔ ۲	

از اخراج تا بازگشت و پس از آن؛ درس‌هایی از مقاومت کارگران گروه ملی فولاد

در اسفند ۱۴۰۲، حدوداً ۲۵ نفر از کارگران گروه ملی فولاد که در اعتراض به اجرای ناقص طرح طبقه‌بندی مشاغل دست به اعتراض زده بودند، به دستور مدیریت شرکت اخراج شدند. این اقدام که با هدف سرکوب اعتراضات و تحمیل شرایط ناعادلانه به نیروی کار انجام شد، با واکنش گسترده‌ی هم‌کارانشان مواجه شد. در نهایت، پس از ماه‌ها مقاومت و فشار از سوی کارگران، تمامی اخراج‌شدگان از تاریخ ۹ بهمن ۱۴۰۲ با کار خود بازگشتند که نشان‌دهنده‌ی اثربخشی هم‌بستگی و مبارزه‌ی کارگری در برابر سیاست‌های سرکوب‌گرانه‌ی حاکمیت جمهوری اسلامی و مدیریت شرکت بود.

اعتراضات مداوم کارگران گروه ملی فولاد، که ناشی از اجرای ناقص و تبعیض‌آمیز طرح طبقه‌بندی مشاغل، شرایط ناعادلانه کار، مداخلات شبکه‌های مالیایی در صنعت فولاد و سومدیریت ساختاری بود، به کرات با سرکوب‌های امنیتی و اخراج‌های هفدمند مواجه شد. با این حال، استمرار مبارزات و اتخاذ روی‌کردی مبتنی بر اتحاد عمل و سازماندهی جمعی، منجر به تحقق بخشی از مطالبات و بازگشت کارگران اخراج‌شده گردید.

از جمله مهم‌ترین عوامل بروز و تشدید نارضاییی کارگران، می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

-تفرض تمهیدات در اجرای طرح طبقه‌بندی مشاغل: این طرح که مقرر بود به‌طور کامل در اسفند ۱۴۰۲ اجرا شود، به شکل ناقص و با پرداخت ناچیز ۵ درصدی اجرا شد که در تضاد با انتظارات اولیه‌ی کارگران بود. این اقدام، به‌مثابه تحقیر نیروی کار و کاهش استانداردهای معیشتی آنان تعبیر شد و به اعتراضات گسترده‌ای انجامید.

-سرکوب سیستماتیک اعتراضات: حراست شرکت و نهادهای امنیتی در هماهنگی با مدیریت، از طریق تهدید، احضار و اخراج، سعی در خاموش کردن صدای اعتراضات داشتند. بسیاری از کارگران که سابقه‌ی شرکت در اعتصابات و اعتراضات را داشتند، مورد هدف قرار گرفته و تحت فشارهای امنیتی مضاعف قرار گرفتند. این استراتژی سرکوب، نه‌تنها موجب توقف اعتراضات نشد، بلکه بر انسجام و رادیکال‌تر شدن روی‌کردهای معترضان افزود .

-اخراج کارگران معترض و اعمال فشارهای انضباطی: در اسفند ۱۴۰۲ و در جریان سرکوب اعتراضات، بیش از ۲۵ نفر از کارگران بدون تشکیل کمیته‌ی انضباطی از کار اخراج شدند و گروهی دیگر نیز به روزشگاه غدیر اهواز تبعید گردیدند تا از محیط کار خود دور نگاه داشته شوند. این سیاست تبعید اجباری، یکی از ابزارهای مدیریت برای ایجاد تفرقه در صفوف کارگران بود. از سوی دیگر، برخی از کارگران تحت فشار مجبور به امضای تعهدنامه‌هایی شدند که فعالیت‌های اعتراضی آنان را محدود می‌کرد.

در پاسخ به این اقدامات، کارگران گروه ملی فولاد اقدام به سازماندهی اعتصاب‌ها و تجمعات اعتراضی گسترده کردند. از جمله:

-اعتصاب پنج‌روزه در دی ۱۴۰۲ برای پیگیری اجرای کامل طرح طبقه‌بندی مشاغل.

-تجمعات اعتراضی در ۷ بهمن ۱۴۰۲ مقابل مراکز دولتی از جمله استانداری، فرمانداری، دادگستری و بانک ملی، در راستای مطالبه‌گری حقوق خود.

-اعتصاب مجدد در اردیبهشت ۱۴۰۳ و تجمع مقابل ساختمان مجلس در تهران، به‌منظور اعتراض به اخراج‌های غیرقانونی و بی‌توجهی مسولان.

-راه‌پیمایی‌های مداوم داخل کارخانه، که تا میدان بقایی ادامه یافت و بر اتحاد کارگران تاکید داشت. این اقدامات توانست به‌عنوان بخشی از روند سازمان‌یافته‌ی مبارزات کارگری، فضای مطالبه‌گری را گسترده‌تر کرده، کارگران را به نیرویی تاثیرگذار تبدیل کند.

با تداوم این اعتراضات و فشارهای گسترده، مدیریت شرکت ناگزیر به عقب‌نشینی شد و کارگران موفق شدند دست‌آوردهایی از جمله برکناری علی محمدی، مدیرعامل شرکت، بازگشت تمامی کارگران اخراجی و پرداخت بخشی از مطالبات معوقه را کسب کنند.

اگرچه اجرای کامل طرح طبقه‌بندی مشاغل همچنان به تعویق افتاده، اما بخشی از حقوق کارگران پرداخت شده و مذاکرات جدیدی برای اصلاح شرایط در جریان است. این مذاکرات، گام مهمی در جهت تثبیت حقوق کارگران و جلوگیری از پامپال شدن منافع آنان محسوب می‌شود.

تجربه‌ی اعتصابات اخیر کارگران گروه ملی فولاد نشان داد که اتحاد طبقاتی، همبستگی سازمان‌یافته، و مبارزه مستمر، عناصر کلیدی در مقابله با سرکوب و استثمار نیروی کار هستند. سیاست‌های مدیریتی که با تکیه بر سرکوب امنیتی و حذف کارگران معترض پیش می‌روند، در نهایت در برابر اراده جمعی نیروی کار دچار شکست خواهند شد. بازگشت کارگران اخراجی به کار، نه‌تنها یک پیروزی تاکتیکی برای طبقه کارگر محسوب می‌شود؛ بلکه نشان می‌دهد که عوامل سرمایه‌داری در صورت مواجهه با مقاومت کارگری مستحکم، ناگزیر به عقب‌نشینی خواهند شد. این اعتصاب‌ها همچنین اهمیت سازماندهی مستقل کارگری را بیش از پیش آشکار ساخت. بدون یک تشکل مستقل از منافع طبقه‌ی حاکم، امکان تحقق خواسته‌هایشان با چالش‌های جدی‌ای مواجه خواهد شد. در این راستا، استمرار مبارزات و ایجاد تشکل‌های کارگری، شرط اساسی برای حفظ دستاوردهای به‌دست‌آمده و مقابله با موج‌های آتی سرکوب و تعدیل نیرو خواهد بود. آینده‌ی مبارزات کارگران گروه ملی فولاد، وابسته به توانایی آنان در حفظ و تقویت این سازماندهی جمعی و اتحاد طبقاتی و فراموش نکردن مسیر مقاومت و فشار مستمر بر مدیران و صاحبان سرمایه خواهد بود.

نکته‌ای که نباید نادیده گرفت، این است که کارگران همواره در معرض از دست دادن دست‌آوردهای خود هستند. زیرا رسانه‌های موجود، نهادهای مختلف دولتی غیردولتی به رسمیت شناخته شده توسط سرمایه‌داران و مدیرانی که به منظور کنترل کنند‌ی کارگران به کار گماشته می‌شوند، به صورت پیوسته به دنبال مصادره‌ی تلاش‌های کارگران و تثبیت وضعیت موجود هستند.

بلافاصله پس از دست‌آوردی که در بالا تشریح شد، گروه‌های موسوم به عدالت‌خواه به همراه تعدادی از مسوولین منطقه‌ای و جیره‌خوارانشان با پخش این خبر که این مشکل با وساطت مسوولین حل شده است، گام نخست را برای مصادره‌ی تحركات کارگران گروه ملی فولاد برداشتند. از آن‌جا که به جز پلت‌فرم‌های اینترنتی، هیچ رسانه‌ای در اختیار کارگران قرار ندارد؛ در این امر تا حدودی موفق بودند. اما این تنها آغاز کارشان بود. با برگزائی همایشی تحت عنوان «مطالعه‌ی کارگری در چارچوب نظام جمهوری اسلامی» در سالن آمفی تئاتر خانه معلم شهر اهواز و مستط ساختن آن به فعالین کارگری گروه ملی فولاد، گام بعدی را نیز برداشتند. این اتساب در حالی بود که علی‌رغم تلاش‌هایی که توسط این افراد انجام شد، از گروه ملی فولاد هیچ کس حاضر به سخن‌رانی در آن شوی تبلیغاتی نشد. افزون بر آن، توسط تعدادی از فعالین داخل از کشور نیز نسبت به آن افشاگری‌های هر چند اندک شکل گرفت که برای برخی از کارگرانی که نسبت به آن همایش موضع مشخصی نداشتند، روشن‌گرانه بود .

قطعا عوامل یاد شده به منظور تخریب صفوف کارگری یا عضوگیری از میان کارگران برای مقابله با دیگر رقبایشان در درون حاکمیت، گام‌های دیگری نیز برمی‌دارند؛ اما فعالین کارگری تنها با حفظ انسجام کنونی، شناخت و برخورد آگاهانه با نفوذ آن عوامل خواهند توانست هیولای سرمایه را به عقب برانند.

نکاهی به روی‌داده‌های اخیر سوریه

محمدرضا کریمی

نه لحظات منفرد، بلکه ییوستاری لحظات است که وضعیت یک جامعه را مشخص می‌کند. در دگرگونی‌های خاورمیانه، تا کنون سقوط رژیم‌های دیکتاتوری تنها در پی سلسله‌ای از عوامل تاریخی، اجتماعی و اقتصادی‌ای که در طول دهه‌ها شکل گرفته‌اند؛ امکان‌پذیر گردیده است. انقلاب‌های بهار عربی نشان دادند که هیچ روی‌داد منفردی به تنهایی نمی‌تواند سرنوشت یک کشور را تغییر دهد، بلکه این ییوستاری کنش‌های انسانی، از مقاومت‌های مردمی گرفته، تا سرکوب‌های دولتی و میزان دالت و نفوذ خارجی است که مسیر دگرگونی‌ها را تعیین می‌کند. در مصر، سرنگونی حسنی مبارک نتیجهٔ دهه‌ها اعتراضات مردمی، اعتصابات کارگری و سیاست‌های سرکوب‌گرانه‌ی دولت بود که نهایتاً در سال ۲۰۱۱ به اوج خود رسید. در تونس نیز خودسوزی محمد بوغازی در سال ۲۰۱۰، به عنوان یک لحظه‌ی تاریخی که برآمده از انباشت سرکوب بود، آغازگر زنجیره‌ای از اعتراضات مردمی شد که رژیم زین‌العابدین بن‌علی را سرنگون کرد. بنابراین، تغییرات اجتماعی و سیاسی تنها در دیالکتیک کنش‌های پراسازنده و مخرب انسانی به وقوع می‌پیوندند. تاکتیک‌ها و دهه‌ها در لحظات تاریخی منفرد و در جهت منافع گروه‌هایی که امکان تصاحب قدرت را دارند، نمود می‌یابند؛ اما استراتژی بنیادین در پیوستاری لحظات آشکار می‌شود. در جریان انقلاب سوریه، تاکتیک‌هایی مانند برگزاری تظاهرات مردمی یا تشکیل گروه‌های مقاومت مسلحانه با هدف پاسخ به سرکوب فوری رژیم شکل گرفتند؛ اما در کنار این تاکتیک‌های کوتاه‌مدت، استراتژی‌های بلندمدت نیز مطرح شدند، مانند تلاش برای ایجاد ساختارهای خودگردانی اجتماعی به منظور جای‌گزینی برای حاکمیت موجود و تقویت هم‌بستگی میان اقشار مختلف جامعه. این استراتژی‌ها با هدف تغییر بنیادی در ساختارهای سیاسی و اجتماعی سوریه طراحی شده بودند؛ اما به دلیل پیچیدگی‌های داخلی و مداخلات خارجی، به جز در مناطق تحت سیطره‌ی نیروهای دموکراتیک سوریه، ادامه نیافتند.

آراش‌های پس از پرچیده شدن یک ساختار حاکمیتی، لزوماً به معنای آزادی یا برقراری دموکراسی نخواهد بود. در عراق پس از سرنگونی صدام حسین، با وجود وعده‌های اولیه برای استقرار دموکراسی، کشور به‌سرعت دچار بی‌ثباتی سیاسی، فساد گسترده و مناوعات فرقه‌ای شد که نتیجه‌ی آن، تقویت گروه‌های مسلح و تخریب زیرساخت‌های اقتصادی بود. این نمونه نشان می‌دهد که پرچیده شدن یک نظام حاکمیتی بدون تغییرات ساختاری عمیق، تنها به بازتولید همان الگوهای قدرت یا ظاهری جدید منجر می‌شود. هرگونه وضعیت جدید پس از فروپاشی ساختار پیشین، اگر مبتنی بر تغییرات بنیادی در ساختار طبقاتی و بریدن دست نیروهای امپریالیست نباشد، به‌ناچار همان نظم حاکمیتی را با ظاهری متفاوت بازتولید خواهد کرد.

در سال ۲۰۱۱، دانش‌آزموزان درعا جرقه‌ای در انبار باروت جامعه‌ی سوریه انداختند که مردم را در قالب تحصن و تظاهرات جوانان در شهرها، دهقانان مناطق روستایی و محرومان و به حاشیه‌رانده‌شدگان سوریه به خیابان‌ها کشاند. در این میان، نقش رسانه‌ها، به‌ویژه شبکه‌های اجتماعی، در اطلاع‌رسانی و گسترش سریع اشباح اعتراضات بسیار موثر بود. هم‌چنین، عوامل خارجی نظیر موضع‌گیری کشورهای همسایه و حمایت برخی دولت‌ها از اپوزیسیون، به سرعت ابعاد این خیزش را از یک جنبش داخلی به یک بحران منطقه‌ای تبدیل کرد. این خیزش در حالی آغاز شد که ساختار اجتماعی سوریه از دهه‌ها سیاست‌های سرکوب‌گرانه و ستم طبقاتی، آسیب دیده بود. سیاست‌هایی مانند تمرکز ثروت در دست اقلیت حاکم، ایجاد شبکه‌های وابسته به حزب بعث برای کنترل اقتصادی، و محرومیت مناطق روستایی از منابع ملی، به همراه سرکوب شدید مخالفان سیاسی، این تبعیض را عمیق‌تر کرده بود. حاکمیت آن زمان سوریه جویای جز خشونت و سرکوب نداشت. بنابراین، مردم در آغاز برای دفاع از خود اسلحه به دست گرفتند. از آن‌جا که سرکوب همواره موثرترین راه برای زودودن وجوه مرفقی از جنبش‌های رهایی‌بخش است؛ طی سرکوب چند دهه‌ای، نیروهای موثر حذف یا به شدت تضعیف شده و تمایلات ماجراجویانه گسترش یافته بودند. سرکوب شدید چپ‌های سوری و مداخلت سازمان‌های دانشجویی مرتبط، به همراه مهاجرات اجباری بسیاری از روشن‌فکران و فعالان سیاسی موجب کاهش توان سازمان‌دهی داخلی شده بود. هم‌چنین، در بسیاری از موارد، چنان‌چه بعدها به روش‌های مختلف در کردار گروه‌های مدعی مبارزه با استبداد تجلی یافت، خود سرکوب به رسمیت شناخته شده بود. در نتیجه، فضا برای آنانی که آتشخورشان با حزب بعث یکی بود، اما در برابر بحران پاسخی مطابق با نظر قدرت‌های ارتجاعی داخلی و خارجی داشتند، باز شد. این گروه‌ها که در ظاهر مخالف رژیم بودند، به مرور به ابزارهای تبدیلی برای بازتولید همان ساختارهای سلطه‌گرانه تبدیل شدند. پدیداری چنین گروه‌هایی نشان دهنده این است که چگونه عدم وجود یک نیروی مستقل و سازمان‌دهی ذاتی از سوی طبقه کارگر، فرصت را برای نیروهای ارتجاعی فراهم می‌کند. در سال‌های اخیر، برخی از گروه‌های در حال مبارزه با رژیم سوریه تلاش کرده‌اند فضای قطعی سیاسی، اجتماعی و فرهنگی را بر جامعه تحمیل کنند. هیات تحریر شام اکنون به قدرت رسیده، با اتخاذ رویی کرده‌ای فرقه‌گرانه و اقلیت محدودیت‌های شدید بر آزادی‌های اجتماعی در مناطق تحت کنترل خود، فضای انتقاد و بی‌اعتمادی را در جامعه گسترش داده بودند. این اقدامات، که به‌طور مستقیم با آرمان‌های انقلاب آزادی‌خواهانه در تضاد است،

حتی با تغییر لباس سردم‌داران آن گروه نیز از یاد مردم نرفته و باعث شده است تا بخش‌های بزرگی از جامعه‌ی سوریه احساس خطر کنند و به صورت پراکنده اعتراضاتی را در برابر نگه‌های مسلط این گروه ترتیب دهند. جنبش مردمی سال ۲۰۱۱، که برای آزادی آغاز شده بود، به‌طور تراژیکی توسط بنیادگرایان مذهبی مصادره شد و مسیر اصلی خود را از دست داد، به طوری که بسیاری از اهداف اولیه‌ی آن به دلیل پیچیدگی‌های داخلی و فشارهای خارجی به حاشیه رانده شد.

بدون شک بشار اسد در راس رژیم سرکوب‌گری قرار گرفته بود که مرکب جنایات بی‌شماری علیه طبقه کارگر سوریه شده است. از جمله این جنایات می‌توان به سرکوب خونین اعتصابات کارگری در صنایع نفت و گاز، دستگیری و شکنجه‌ی رهبران اتحادیه‌های کارگری، و سیاست‌های اقتصادی‌ای اشاره کرد که منجر به کاهش شدید قدرت اجتماعی کارگران شد. حاکمیت سوریه با تکیه بر نیروهای امنیتی و ایجاد شبکه‌های وابستگی اقتصادی و سیاسی، ساختاری سرکوب‌گرانه ایجاد کردند. این شبکه‌ها از طریق تمرکز ثروت در دست گروه‌های نزدیک به قدرت، اعطای امتیازات اقتصادی به حامیان سیاسی و انحصاری‌سازی صنایع کلیدی مانند نفت و گاز عمل می‌کردند. هم‌چنین، ارتباطات سیاسی این رژیم‌ها با قدرت‌های خارجی، مانند عقد قراردادهای نظامی و اقتصادی، نقش مهمی در تقویت این وابستگی‌ها داشت.

در هر صورت، این مردم ستم‌دیده بودند که باید قدرت را سرنگون می‌ساختند و این کار را به سرانجام رساندند؛ اما به عنوان سربازان طبقاتی که در ساز و کار اقتصادی پیشین خلع ید شده بودند و اختلافشان با اسد نه بر سر «آزادی برای همه»، بلکه بر سر «آزادی برای خودشان» بود. سرنگونی این رژیم‌ها همواره توسط طبقه کارگر است؛ اما اگر با رهبری‌ای در جهت منافع آنان همراه نباشد، نتخستین کسانی که سرکوب خواهند شد، افراد همین طبقه خواهند بود. طبقه کارگر به دلیل موقعیت خود در تولید و توانایی ایجاد اختلال در سیستم اقتصادی از طریق اعتصابات و اعتراض‌های گسترده، قدرت ویژه‌ای در تغییر ساختارهای اجتماعی و سیاسی دارد. این نقش نه تنها به قدرت عددی بلکه به انسجام طبقاتی و همبستگی جهانی آنان کارگران نیز وابسته است. ایجاد شوراهای کارگری، بسیج اجتماعی و مبارزه‌ی هماهنگ، می‌تواند از افتادن هر چه بیشتر طبقه‌ی کارگر سوریه در ورطه‌ی سرکوبی دیگر، جلوگیری کند. روندی که اکنون به دلیل نبود افق‌های رهایی‌بخش به همان وجهی که در سرکوب نیروهای مرفقی بیان شد و فروماندن در ایدئولوژی‌های رنگارنگ، دست کم در این برهه ناشدنی به نظر می‌رسد. رهبری مبارزه‌ی دموکراسی و سوسیالیسم را نمی‌توان تحت هیچ شرایطی به قدرت‌های امپریالیستی منطقه‌ای و جهانی و نایبان آنها واگذار کرد. قدرت‌های امپریالیستی با دخالت‌های نظامی مستقیم و حمایت از سرکوب‌گران نیابتی خود، تلاش می‌کنند تا نفوذ خود را در سوریه گسترش دهند و تحت شعارهای مختلفی نظیر امنیت مرزهای خود یا حفظ تمامیت ارضی سوریه یا… این منطقه‌ی استراتژیک را کنترل کنند.

تقریباً هیچ کس تصور نمی‌کرد که رژیم اسد این چنین ناپدید شود، حتی آنانی که نسبت به ضعف این رژیم فروماندن در ایدئولوژی‌های رنگارنگ، به تمام پایه‌های زیستی این رژیم قطع شده بود، با ضربه‌ای متلاشی شد. تحریم‌های اقتصادی بین‌المللی یکی از عوامل کلیدی در فروپاشی اقتصاد سوریه بودند، اما تنها عامل نبودند. جنگ مستمر، که موجب تخریب گسترده‌ی زیرساخت‌های حیاتی مانند نیروگاه‌ها، شبکه‌های آب‌رسانی و جاده‌ها شد، اقتصاد ضعیف این کشور را به ورطه‌ی سقوط کشاند. توقف تولید در بسیاری از بخش‌های صنعتی و کشاورزی، یکاری گسترده‌ای را به همراه داشت که ضربه‌ای مضاعف به زندگی مردم وارد کرد. چاپ پول بدون پشتوانه برای تأمین مالی ارتش و کارمندان دولتی، تورم را به سطح بی‌سابقه‌ای رساند و ارزش پول ملی را به دست کاهش داد، تا جایی که ارزش خرید مردم به پایین‌ترین سطح تاریخی خود رسید. افزون بر این، بحران‌های زیست‌محیطی نظیر خشکسالی طولانی‌مدت، که باعث کاهش تولید کشاورزی شده بود، و زلزله ویرانگر حلب در سال ۲۰۲۳، که هزاران نفر را بی‌خانمان کرد و بازسازی مناطق آسیب‌دیده را به تعویق انداخت، به وخت اضلاع دامن زدند. این ترکیب از عوامل داخلی و خارجی، وضعیت اقتصادی و اجتماعی سوریه را به بحرانی‌ترین مرحله رسانده است.

بیش از ۹۰ درصد جمعیت سوریه اکنون زیر فقر زندگی می‌کنند. تولید ماده‌ی مخدر کاپتاگون، که در طول جنگ به یک منبع درآمد مهم برای رژیم تبدیل شده بود، نشان‌دهنده‌ی وابستگی اقتصادی آن رژیم به فعالیت‌های غیرقانونی است. این ماده‌ی مخدر صنعتی، که به‌طور گسترده در کارخانه‌های غیررسمی و مناطق تحت کنترل رژیم و گروه‌های مسلح تولید می‌شد، از طریق شبکه‌های قاچاق به کشورهای خاورمیانه و حتی اروپا ارسال می‌گردید. این تجارت نه‌تنها موجب تقویت مالی رژیم شد، بلکه زیرساخت‌های اجتماعی را نیز با افزایش اعتیاد و تشدید خشونت‌های مرتبط با مواد مخدر تضعیف کرده بوده است. این وضعیت نه‌تنها بازسازی کشور را دشوار خواهد کرد، بلکه فساد گسترده در سطوح مختلف اجتماعی و ناامیدی اجتماعی را نیز تقویت کرده است.

در عرصه بین‌المللی، نقش قدرت‌های خارجی همچنان بحث‌برانگیز است. ایالات متحده آمریکا، ترکیه، کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس، اسرائیل، روسیه و همچنان رژیم جمهوری اسلامی، هر یک به‌دنبال تأمین منافع استراتژیک خود در سوریه هستند. ترکیه، با تأسیس پایگاه‌های نظامی در شمال سوریه،

حملات وحشیانه به مناطق اکثرا کردنشین و حمایت از گروه‌های نیابتی اکنون در قدرت، تلاش کرده است تا نفوذ خود را گسترش دهد و از تشکیل یک منطقه خودمختار کرد جلوگیری کند. این اقدامات متحرک، علاوه بر تغییر بافت جمعیتی در برخی مناطق، منجر به افزایش تنش‌ها با نیروهای دموکراتیک سوریه شده است. پیش از سقوط رژیم اسد، نزدیک به ۳۰۰ هزار نفر از کردها و دیگر اقلیت‌ها در جریان عملیات نظامی ترکیه مجبور به ترک خانه‌های خود شده بودند. از سوی دیگر، سیاست‌های دوگانه ایالات متحده، که گاهی از نیروهای کرد حمایت کرده و گاهی به دلیل هم‌راهی با ترکیه و درواقع به سبب محاسبات ژئوپلیتیکی خود، آنها را تحت فشار قرار می‌دهد، موجب افزایش بی‌اعتمادی در میان متحدان محلی و بی‌ثباتی بیشتر منطقه شده است. علاوه بر این، محدودیت‌های اعمال‌شده از سوی ایالات متحده بر صادرات نفت از مناطق تحت کنترل کردها، به بحران اقتصادی در این مناطق دامن زده است. روسیه و جمهوری اسلامی را می‌توان نگه‌دارندگان رژیم اسد بر پاهای چوبی نیروهای نظامی برشمرد. دو نیرویی که با حضور نظامی در سوریه و پول‌پاشی به رژیم اسد، به مدت ۱۶ سال آن وضعیت سرکوب‌گرانه را حفظ کردند و سرانجام با صرف هزینه‌های بسیار، ضمن پذیرش قدرت برتر آمریکا، با پس کشیدن، این مداخلات متقاطع نیروهای خارجی، علاوه بر پیچیده‌تر کردن بحران، فرصت‌های حل‌وفصل پایدار را کاهش داده و هر چند در کلیت خود، یکی از مهم‌ترین عوامل پرچیده شدن رژیم پیشین بودند، اما در لحظات کنونی پس از اسد، شرایط اقتصادی را برای بخش‌های بزرگی از مردم سوریه دشوارتر کرده است.

میزبانی سوریه از فلسطینیان که با ادعای حمایت از آرمان فلسطین همراه بود، در عمل سرشار از سرکوب و خشونت بود و در جریان جنگ داخلی، این جامعه تحت سرکوب شدید قرار گرفت. کمپ یرموک، که یکی از بزرگ‌ترین محله‌های اسکوت فلسطینی‌ها در سوریه بود، تحت محاصره شدید نیروهای رژیم قرار گرفت. این مساله منجر به قحطی، کمبود دارو و کشته شدن بسیاری از ساکنان شد. هزاران فلسطینی–سوری در این کمپ و مناطق دیگر قربانی حملات مستقیم یا غیرمستقیم رژیم شدند. این سرکوب سیستماتیک نه‌تنها جامعه‌ی فلسطینی را تحت فشار قرار داد، بلکه موجب پدیداری شکاف‌های اجتماعی و بی‌اعتمادی بین گروه‌های مختلف نیز شد. بنابراین، حضور نیروهای فلسطینی در صف مخالفان رژیم اسد که مبارزه با اسرائیل را به باگانی سپرده و به سرکوب آنان نیز دست زده بود، امری قابل تصور بود. بیان «ستون مقاومت» بودن رژیم اسد توسط سردم‌داران جمهوری اسلامی، ناشی از خطای استراتژیک آنان بود. روایتی که آنان ارایه دادند، حتی پس از فروپختنش، با فرافکنی توسط عده‌ای از مواحب‌بگیران محور مقاومتشان دمدام در حال بازگویی به نحوی است که انگار هر آنچه روی داده، خوش‌آیند حاکمیت جمهوری اسلامی است؛ اکنون که تحریر شام کنترل دمشق را در دست گرفته است، با کرتخی به نظر نمی‌آید تاکتیک‌ی باشد، دست اسرائیل را برای قدرت‌نمایی هر چه بیشتر در سوریه باز گذاشته؛ درنتیجه، توان اجتماعی آوارگان فلسطینی مستقر در سوریه را به تحلیل خواهد رفت و در این زمینه نیز همان راه «سکوت در برابر اسرائیل» اسد را دنبال خواهد نمود. راهی که دل‌خواه آمریکا و اروپا است.

در این میان، نیروهای دموکراتیک سوریه، که عمدتاً متشکل از کردها و اقلیت‌های دیگر هستند، در تلاش برای ایجاد مدلی از خودگردانی دموکراتیک، با چالش‌های بزرگی مواجه شده‌اند. این نیروها، علی‌رغم فشارهای خارجی و داخلی، به‌دنبال تثبیت دست‌آوردهای خود و مقابله با تهدیدهای مشترک از سوی رژیم سابق، ترکیه و گروه‌های جهادی بوده‌اند. علاوه بر این، آنها با مسایل مرتبط با محدودیت منابع مالی، حمایت ناکافی بین‌المللی و فشارهای سیاسی از سوی قدرت‌های منطقه‌ای مواجه‌اند. وخامت اوضاع را می‌توان در مقطعی که مجبور به توافق با رژیم اسد برای مقابله با پیش‌روی نیروهای ترکیه شدند، دریافت. توافقی که منجر به انتقادات داخلی گسترده‌ای شد. هم‌چنین، رقابت میان جناح‌های مختلف درون نیروهای دموکراتیک، نظیر اختلافات بر سر چگونگی مدیریت مناطق آزادشده و اولویت‌بندی برنامه‌های امنیتی، گاه به تضعیف تلاش‌های هماهنگ برای پیش‌برد اهداف مشترک منجر شده است. یکی دیگر از نمونه‌های سازش تاکتیک‌ی، کم‌کاری موقت با نیروهای ائتلاف به رهبری ایالات متحده بود که طی آن، اخذ کمک‌های نظامی، موجب وابستگی بیشتر به تصمیمات خارجی شده است. با وجود این چالش‌ها، این نیروها همچنان به تلاش خود برای تحقق هدف ایجاد یک مدل خودکراتیک در منطقه ادامه می‌دهند.

آینده‌ی سوریه وابسته به توانایی نیروهای مرفقی در ایجاد یک جبهه متحد و هماهنگ برای تغییر ساختارهای سیاسی و اقتصادی است. این امر مستلزم توسعه‌ی نهادهای مستقل مردمی و تقویت هم‌بستگی میان ملت‌ها و گروه‌های مختلف جامعه است. تنها از طریق بازسازی زیرساخت‌های تخریب‌شده، گسترش خودگردانی‌های شمال و شمال شرق به دیگر مناطق سوریه و تغییر آنان از «خودگردانی در وضعیت بحران» به «خودگردانی در وضعیت ثبات» و تضمین حقوق اقلیت‌ها می‌توان به یک آینده پایدار و عادلانه دست یافت؛ کاری که متناسب با تمایلات سردم‌داران هیات تحریر شام شبی بر جنبش کمک‌ها و سرمایه‌های خارجی، تا زمانی که آنان در قدرت هستند، بیابایش ناممکن شده است. چرا که در آینده با بازتوزیع ثروت مواجه خواهیم بود که همچنان گروه‌هایی از مردم سوریه چندان بهره‌ای از آن نخواهند برد و چه بسا مانند عده‌ای ایرانی متوهم به سلطنت، آرزوی بازگشت رژیم بشار اسد را در سر بیروارند.

دوشنبه ۲۰ اسفند ۱۴۰۳، ۱۰ مارس ۲۰۲۵، شماره ۲/۱

ادامه از صفحه ۱
پاک کردن تاریخ، زودون دموکراسی؛ حمله‌ی اقتدارگرایی‌ی ترامپ به آموزش هنری ای، گبرو

«... من فوراً ویزای دانشجویی تمامی حامیان دانشگاهی حساس را لغو خواهم کرد، زیرا این مراکز هرگز بیش از این مانند امروز، به افراط‌گرایی آلوده نشده بوده‌اند. به تمام پیگانگان مقیم که در اعتراضات طرف‌دار جهاد شرکت کرده‌اند، هشدار می‌دهم؛ در سال ۲۰۲۵، شما را پیدا خواهیم کرد و اخراجتان خواهیم کرد».

جنگ دیرینه‌ی ترامپ علیه آموزش اکنون به مرحله‌ای خطرناک‌تر رسیده است؛ چرا که وی در حال صدور فرمانی اجرایی برای امحای توان وزارت آموزش و پرورش است. این صرفاً حمله‌ای به بوروکراسی نیست؛ بلکه هجومی حساب‌شده و آشکار به خود آموزش عمومی است. تلاشی هست برای از بین بردن یکی از آخرین نهادهای باقی‌مانده یا کالاهای عمومی‌ای که هنوز توانایی پرورش تفکر انتقادی،

حافظه‌ی تاریخی و مسولیت مدنی را دارند. او با از بین بردن نظارت فدرال، سرنوشت آموزش را به قانونگذاران ایالتی واپس‌گرا و منافع شرکتی واگذار می‌کند، و این اطمینان را ایجاد می‌کند که دانش توسط دولتی که در اسارت میلیاردها و افراط‌گرایان راست‌گرا قرار دارد، پدید می‌آید. این همان منطق اقتدارگرایی است؛ یعنی تخلیه‌ی نهادهای دموکراتیک از درون و جای‌گزینی آموزش با پروپاگاندا‌ی مسیحیت سفیدپوست و آموزه‌های سرکوب‌گرانه. مساله‌ی اصلی این است که چنین اقداماتی، تلاش برای بی‌دفاع کردن کامل یک نسل در برابر همان نیروهایی است که قصد سلطه بر آنها را دارند.

آن‌چه اکنون شاهدش هستیم، صرفاً یک بحران آموزشی نیست، بلکه جنگی تمام عیار علیه نهادهایی است که نه تنها از دموکراسی دفاع می‌کنند؛ بلکه آن را ممکن می‌سازند. هدف این حمله، نه تنها نابود کردن نقش حیاتی آموزش، بلکه از بین بردن این مفهوم است که آموزش باید برای ایجاد شهروندانی آگاه و درگیر با مسایل اجتماعی طراحی شود.

حمله به نهادهای عمومی

این اقدامات اجرایی، نسخه‌ای ارتقایافته و گسترده‌تر از آموزش ماک‌کارتستی و دوران آپاراتی‌د را بازتولید می‌کنند. آموزشی که در پی کنترل نجویه‌ی تدریس نژاد و جنسیت در مدارس، گسیل ساختن درآمد‌های مالیاتی به سمت مدارس خصوصی، و اخراج معترضان فلسطینی است. تناقض ماجرا چشم‌گیر است. کاخ سفید این اقدامات واپس‌گرایانه که شامل سانسور تاریخ، حذف حقوق دانش‌آزموزان ترنس‌جندر، و نابود کردن نظریه‌ی نژادی انتقادی است را به عنوان تلاقی برای «لایحه دادن به تلقین در آموزش آمریکایی» توجیه می‌کند؛ اما حقیقت این است که این سیاست‌ها نه با هدف ارتقای آزادی و پرورش آزادانه و نه برای پرورش شهروندانی آگاه و منتقد شکل گرفته‌اند؛ بلکه در قلب این برنامه، حمله‌ای سازمان‌یافته به آموزش به‌عنوان یک کالای عمومی نهفته است. تهاجمی که نه‌تنها نهادهای عمومی را هدف قرار می‌دهد، بلکه بنیان‌های آموزش عمومی و عالی و فرهنگ انتقادی و دموکراتیک آن را تهدید به فروپاشی می‌کند. اهمیت لحظه‌ی کنونی را نمی‌توان دست‌کم گرفت؛ آینده‌ی خود آموزش در خطر است.

در میان جریانات پرناتلم سیاسی و فرهنگی معاصر، یعنی جایی که ایدئولوژی‌های قافشیستی در حال رشد هستند، یکی از خطرناک‌ترین و فراگیرترین نیروهای در حال شکل‌گیری، «خشونت فراموشی» (یا طاعونی به نام نسیان تاریخی) است. این پدیده که می‌توان آن را «فراموشی سازمان‌یافته» نامید، پاک کردن نظام‌مند تاریخ و پیامدهای خشونت‌بار آن، به‌ویژه در حوزه‌ی عمومی است. این امر به‌ویژه در لحظه‌ی تاریخی کنونی مشهود است، یعنی در برهه‌ای که در کشورهای مانند ایالات متحده، مجارستان، هند، چین و روسیه، کتاب‌ها در کتابخانه‌ها، مدارس عمومی و مراکز آموزش عالی ممنوع می‌شوند. نادیده گرفتن جنایات گذشته، بی‌عدالتی‌های تاریخی و حقایق ناخوشایند پیرامون بی‌ثباتی یک جامعه، صرفاً یک سهل‌انگاری ساده نیست؛ بلکه شکلی فعال از خشونت است که آگاهی جمعی و واقعیت‌های سیاسی ما را شکل می‌دهد.

آن‌چه اکنون پیش چشم‌انمان است، حمله‌ی جناح راست افراطی به حافظه‌ی تاریخی است. حمله‌ای که به گفته‌ی ماکسیمیلیان آلواژ، «امر جدایی‌ناپذیر از هر نبرد بر سر قدرت است؛ این که چه کسانی به یاد آورده می‌شوند، چه کسانی از تاریخ حذف می‌شوند، چه کسانی به حاشیه رانده می‌شوند و از چه کسانی عملاً انسایت‌زدایی می‌شود. این مبارزه فقط درباره‌ی تاریخ نیست؛ بلکه درباره‌ی این است که چه روایت‌هایی اجازه دارند زمان حال و آینده را شکل دهند. آلواژ این واقعیت را با وضوحی تکان‌دهنده توصیف می‌کند:

«یکی از غنایم جنگ بی‌پایان سیاست، خود تاریخ است. نبرد برای قدرت همواره نبردی برای تعیین این است که چه کسی به یاد آورده خواهد شد، چگونه به یاد آورده خواهد شد، و خاطراتش در چه قالبی حفظ می‌شود. در این نبرد، جایی برای بی‌طرفی وجود ندارد: هر تاریخ و ضدتاریخی باید بجنگد، تقلا کند و خود را در جهان تثبیت کند؛ وگرنه فراموش خواهد گردید یا تمعداً از یادها زوده خواهد شد. در این معنا، تمام تاریخ، تاریخ امپراتوری است؛ تلاشی برای تسلط بر بزرگ‌ترین قلمرو ممکن.»
گفته‌ی فراموشی ماکسیمیلیان یافته، یکی از عوامل اصلی بازگشت دونالد ترامپ به قدرت نیز بوده است؛ زیرا حقیقت و منطق سیستماتیک جای خود را به دروغ، فساد، انکار و تسلیح حافظه داده‌اند. فرهنگ پرستش‌گری، نفذ، و

آینده‌نگری، دیگر صرفاً در حال ناپدید شدن نیست؛ بلکه عمداً مورد حمله قرار گرفته، پندام شده و با تاریکی‌ای جایگزین شده است که به گفته‌ی ازرا کلاین، «به نحو شگفت‌انگیزی از بی‌کفایتی خودویرانگر گرفته تا سردرگمی بی‌پایان و تثبیت اقتدارگرایی گسترده شده است».^۱ این فرسایش، نه‌تنها آموزش، بلکه نهادهای حقوقی، جامعه‌ی مدنی و سایر ارکان اساسی دموکراسی را نیز هدف قرار داده است. نهادهایی که برای پرورش درک تاریخی و مسولیت مدنی به حافظه، قضاوت آگاهانه و شواهد متکی هستند. حمله به خیر عمومی فراتر از حواس‌پرته‌های ناشی از «اقتصاد توجه» است که برای تحریف واقعیت طراحی شده بوده و بازتابی ست از تلاشی عمادانه برای قطع پیوند میان تاریخ و معنا. زمان، به مجموعه‌ای از اپیزودهای پراکنده تقلیل داده شده و از روایت‌های مشترکی که گذشته، حال و آینده را به هم پیوند می‌زند، نهی شده است.

فروپاشی عمیق حافظه

این بحران، فروپاشی عمیق حافظه، تاریخ، آموزش و خود دموکراسی را تجسم می‌بخشد. «فرهنگ جهل براساخته» که در انکار تاریخ، حقایق و تفکر انتقادی ریشه دارد، مسولیت انتخاب رهبری که شورش را تحریک کرد و مخالفان خود را «دشمنان داخلی» نامید، از بین می‌برد. چنین سیاست‌های اقتدارگرایی‌انه از نسیان تاریخی تغذیه می‌شوند، غفلت ساده نیست؛ بلکه حمله‌ای فکری–فرهنگی است که بنیان‌های هر دموکراسی معناداری را تضعیف می‌کند. با پاک کردن گذشته، جامعه به‌طور ضمنی سرکوب مداوم گروه‌های ریشه‌های نابرابری‌های اجتماعی می‌کند و ایدئولوژی‌های زیان‌باری که درستر جعلی رشد می‌کنند را جاودانه می‌سازد. این حذف، صدای کسانی که رنج کشیده‌اند (همان حقّی که باید برای گفتن حقیقت و مطالبه‌ی عدالت داشته باشند) را خاموش می‌کند. این مساله تنها محدود به بی‌عدالتی‌های تاریخی نیست، بلکه به زمان حال نیز کشیده شده است؛ جایی که صدای منتقدان خشونت‌های معاصر، مانند جنگ نسل‌کشی اسرائیل علیه غزه که با حمایت آمریکا صورت می‌گیرد، خاموش می‌شود.

فراموشی یک کنش متغلاانه نیست؛ بلکه فعالانه از نظام‌های سرکوب و سانسور حمایت می‌کند و جلوی مخالفت و بحث‌هایی را می‌گیرد که برای یک دموکراسی سالم حیاتی هستند.

نسیان تاریخی

شکل نسیان تاریخی که در منظره‌ی سیاسی و فرهنگی معاصر ما حاکم شده نیز بسیار خطرناک است. این فراموشی سازمان‌یافته، در خدمت توسعه‌ی است که بر جهل بر ساخته شده دارد؛ بر جبرانی که احساسات را بر منطق و نمایش را بر حقیقت ترجیح می‌دهد. در این فرآیند، تاریخ به شکلی پراکنده و تحریف‌شده ارایه می‌گردد؛ به‌گونه‌ای که درک منسجم از گذشته تقریباً غیرممکن می‌شود؛ در نتیجه، نهادهای عمومی (به‌ویژه آموزش) تضعیف می‌شوند، زیرا تفکر انتقادی و مسولیت اجتماعی ضعیف

خود را به روایت‌های سطحی و جنجالی می‌دهند. آموزش عالی که زمانی پایگاهی برای پرورش سواد مدنی و وظیفه‌ی اخلاقی در درک نقش خود به‌عنوان فردی در درون جامعه بود، اکنون از سوی تیزرهایی مورد حمله قرار گرفته که می‌خواهند حافظه‌ی عمومی را از پیشرفت‌های اجتماعی و سیاسی گذشته جدا کنند. افکار آیدماند «دونالد ترامپ، تجسم این تهدید هستند و با تلاش برای حذف یادآوری گام‌هایی که در مسیر برابری، عدالت و کرامت انسانی برداشته شده‌اند، حافظه‌ی تاریخی را هدف قرار می‌دهند. این حمله‌ی سازمان‌یافته به حافظه‌ی تاریخی و تفکر انتقادی، مستقیماً دموکراسی را نشانه‌گیر است.

وقتی اجازه می‌دهیم تاریخ محو شود و تفکر انتقادی تضعیف گردد، در واقع در حال خفه کردن ایده‌آل‌های هستیم که دموکراسی وعده داده است؛ عدالت، برابری و پاسخ‌گویی.

دموکراسی نمی‌تواند در غیاب شهروندانی آگاه و درگیر که قادر به پرسش، نقد و بازاندیشی آینده‌ای متفان از حال هستند، دوام بیاورد. بدون چنین شهروندانی، خود مفهوم دموکراسی به ایده‌ای توخالی و بی‌محتوا، به توهمی از آزادی که فاقد حقیقت و مسولیت است، تبدیل می‌شود.

در این زمینه، آموزش صرفاً ابزاری برای انتقال دانش نیست؛ بلکه اساس و بنیان آگاهی سیاسی است؛ آموزش دیدن و شهروند بودن، وضعیت‌هایی ختنی با متغلاانه نیستند، بلکه نوعی مشارکت فعال، حیاتی و اخلاقی با جهان هستند که بر پایه‌ی تفکر انتقادی و امکان دموکراتیک بنا شده است. شناخت این موضوع که یادگیری و شهروندی به‌طور جدایی‌ناپذیری به یک‌دیگر مرتبط‌اند، حیاتی است. سلب قدرت انتقادی از آموزش، یعنی محروم کردن دموکراسی از پتانسیل دگرگون‌کننده‌ی آن.

مقابله با خشونت ناشی از فراموشی، مستلزم تغییر در این واقعیت است که خشونت فراموشی، روی‌دادی آنی نیست، بلکه فرآیندی پیوسته است. ساختارهای قدرت به‌سادگی چیزی را فراموش نمی‌کنند؛ آنها به‌طور فعال در حذف، بازنویسی و تظحیر روایت‌های تاریخی نقش دارند. به همین دلیل، «مبارزه برای به‌یادآوری» تلاشی دایمی و نیازمند هویشاری مستمر است...

ادامه در صفحه ۴

رسانه‌های جریان اصلی، در حالی که بحث‌های اساسی درباره‌ی خشونت تاریخی و سیستماتیک را به حاشیه می‌رانند، با وسواس بر روی نمایش‌های تسمیاس، فرهنگ سلب‌ریت‌ها و داستان‌های هیجان‌انگیز تمرکز می‌کنند.

این بی‌توجهی فکری، چرخه‌ای خطرناک را تداوم می‌بخشد که در آن، حذف تاریخ به تداوم خشونت و سرکوب منجر می‌شود. ساختارهای قدرت از این نسیان سود می‌برند، زیرا به آنها امکان می‌دهد که وضعیت موجود را بدون پاسخ‌گویی به اشتباهات گذشته حفظ کنند. وقتی جامعه از به یاد آوردن و مقابله با بی‌عدالتی‌های تاریخی‌ای مانند برده‌داری، امپریالیسم یا استثمار اقتصادی سر باز می‌زند، صاحبان قدرت می‌توانند بدون آن‌که ترسی از مسولیت‌پذیری تاریخی داشته باشند، به استثمار زمان حال ادامه دهند. تأثیر فرهنگی این «فراموشی سازمان‌یافته» عمیق است. این مساله نه تنها در حافظه‌ی عمومی خلاه ایجاد می‌کند، بلکه رشد جمعی را نیز متوقف می‌سازد. بدون درسی از گذشته، تقریباً غیرممکن است که از اشتباهات پیاموزیم و ریشه‌های نابرابری‌های اجتماعی را برطرف کنیم. عدم توانایی در به یاد آوردن، مطالبه‌ی تغییرات معنادار را دشوارتر می‌کند و حدمات راست افراطی به دموکراسی را مشروعیت می‌بخشد.

خشونت ناشی از فراموشی سازمان‌یافته، صرفاً یک غفلت ساده نیست؛ بلکه حمله‌ای فکری–فرهنگی است که بنیان‌های هر دموکراسی معناداری را تضعیف می‌کند. با پاک کردن گذشته، جامعه به‌طور ضمنی سرکوب مداوم گروه‌های ریشه‌های نابرابری‌ها را تثبید می‌کند و ایدئولوژی‌های زیان‌باری که درستر جعلی رشد می‌کنند را جاودانه می‌سازد. این حذف، صدای کسانی که رنج کشیده‌اند (همان حقّی که باید برای گفتن حقیقت و مطالبه‌ی عدالت داشته باشند) را خاموش می‌کند. این مساله تنها محدود به بی‌عدالتی‌های تاریخی نیست، بلکه به زمان حال نیز کشیده شده است؛ جایی که صدای منتقدان خشونت‌های معاصر، مانند جنگ نسل‌کشی اسرائیل علیه غزه که با حمایت آمریکا صورت می‌گیرد، خاموش می‌شود.

فراموشی یک کنش متغلاانه نیست؛ بلکه فعالانه از نظام‌های سرکوب و سانسور حمایت می‌کند و جلوی مخالفت و بحث‌هایی را می‌گیرد که برای یک دموکراسی سالم حیاتی هستند.

شکل نسیان تاریخی که در منظره‌ی سیاسی و فرهنگی معاصر ما حاکم شده نیز بسیار خطرناک است. این فراموشی سازمان‌یافته، در خدمت توسعه‌ی است که بر جهل بر ساخته شده دارد؛ بر جبرانی که احساسات را بر منطق و نمایش را بر حقیقت ترجیح می‌دهد. در این فرآیند، تاریخ به شکلی پراکنده و تحریف‌شده ارایه می‌گردد؛ به‌گونه‌ای که درک منسجم از گذشته تقریباً غیرممکن می‌شود؛ در نتیجه، نهادهای عمومی (به‌ویژه آموزش) تضعیف می‌شوند، زیرا تفکر انتقادی و مسولیت اجتماعی ضعیف خود را به روایت‌های سطحی و جنجالی می‌دهند. آموزش عالی که زمانی پایگاهی برای پرورش سواد مدنی و وظیفه‌ی اخلاقی در درک نقش خود به‌عنوان فردی در درون جامعه بود، اکنون از سوی تیزرهایی مورد حمله قرار گرفته که می‌خواهند حافظه‌ی عمومی را از پیشرفت‌های اجتماعی و سیاسی گذشته جدا کنند. افکار آیدماند «دونالد ترامپ، تجسم این تهدید هستند و با تلاش برای حذف یادآوری گام‌هایی که در مسیر برابری، عدالت و کرامت انسانی برداشته شده‌اند، حافظه‌ی تاریخی را هدف قرار می‌دهند. این حمله‌ی سازمان‌یافته به حافظه‌ی تاریخی و تفکر انتقادی، مستقیماً دموکراسی را نشانه‌گیر است.

وقتی اجازه می‌دهیم تاریخ محو شود و تفکر انتقادی تضعیف گردد، در واقع در حال خفه کردن ایده‌آل‌های هستیم که دموکراسی وعده داده است؛ عدالت، برابری و پاسخ‌گویی.

دموکراسی نمی‌تواند در غیاب شهروندانی آگاه و درگیر که قادر به پرسش، نقد و بازاندیشی آینده‌ای متفان از حال هستند، دوام بیاورد. بدون چنین شهروندانی، خود مفهوم دموکراسی به ایده‌ای توخالی و بی‌محتوا، به توهمی از آزادی که فاقد حقیقت و مسولیت است، تبدیل می‌شود.

در این زمینه، آموزش صرفاً ابزاری برای انتقال دانش نیست؛ بلکه اساس و بنیان آگاهی سیاسی است؛ آموزش دیدن و شهروند بودن، وضعیت‌هایی ختنی با متغلاانه نیستند، بلکه نوعی مشارکت فعال، حیاتی و اخلاقی با جهان هستند که بر پایه‌ی تفکر انتقادی و امکان دموکراتیک بنا شده است. شناخت این موضوع که یادگیری و شهروندی به‌طور جدایی‌ناپذیری به یک‌دیگر مرتبط‌اند، حیاتی است. سلب قدرت انتقادی از آموزش، یعنی محروم کردن دموکراسی از پتانسیل دگرگون‌کننده‌ی آن.

مقابله با خشونت ناشی از فراموشی، مستلزم تغییر در این واقعیت است که خشونت فراموشی، روی‌دادی آنی نیست، بلکه فرآیندی پیوسته است. ساختارهای قدرت به‌سادگی چیزی را فراموش نمی‌کنند؛ آنها به‌طور فعال در حذف، بازنویسی و تظحیر روایت‌های تاریخی نقش دارند. به همین دلیل، «مبارزه برای به‌یادآوری» تلاشی دایمی و نیازمند هویشاری مستمر است...

ادامه در صفحه ۴

خوانش کتاب سرمایه مارکس (بخش نخست) حسن معارفی‌پور

مقدمه

سرمایه، کتابی‌ست دشوارخوان. لازم است خواننده‌ی علاقمند و کنجکار این نکته را بداند که برای عبور از دشواری‌های این کتاب مهم، ابتدا باید فصل اول سرمایه را که فلسفی‌ترین و درعین‌حال انتزاعی‌ترین فصل آن است و در آن از مباحث، اندیشه‌ها و منطق نوشتار هگلی بهره گرفته شده، با دقت و شاید چندبار مطالعه و درک کند تا بتواند دیگر فصل‌ها را اندکی راحت‌تر بخواند. با این اوصاف، خوانش و واکاوی سرمایه‌ی مارکس به‌عنوان کتابی که در تاریخ بشری همتا ندارد، کار آسانی نیست. برای شناخت این اثر سرگ که بر شاهانه‌ی متفکران برجسته‌ی پیشین نوشته شده، ضروری‌ست درمورد متفکران پیشامارکس، به‌ویژه هگل به‌عنوان تأثیرگذارترین فیلسوف تاریخ فلسفه و یکی از اثرگذارترین افراد روی مارکس، اطلاعات نسبتاً کافی داشته باشیم.
لین به‌درستی گفته بود که بدون خواندن منطق هگل، فهم سرمایه‌ی مارکس تقریباً غیرممکن است. مارکس در حوزه‌ی تحقیقاتی خود، روشی را دربرپیش می‌گیرد که با روش دیالکتیکی-منطقی-تاریخی هگل شباهت‌های بسیار دارد. پیش‌تر، تفاوت‌های میان این دو روش توسط نگارنده در مقاله‌ای مورد بحث و بررسی قرار گرفته است.^۱

کتاب سرمایه، برخلاف کتاب‌های دانشگاهی به بررسی تاریخ اندیشه نمی‌پردازد، بلکه تلاش می‌کند روند پدلاکتیو و شماری اندیشه‌ی بورژوازی را در کلیت خود، به رادیکال‌ترین شکل ممکن و با زبان تنویریک به تازیه‌ای نقد بکشد تا خواننده ازطریق خواندن و فهم آن بتواند به نتیجه‌گیری انضمامی برسد. سرمایه‌ی مارکس البته ازسوی متفکران مختلفی هم‌چون «جوزف شوپتیر» و «جان مینارد کینز» مورد اعتراض و تهاجم قرار گرفت. شوپتیر تلاش کرده است با تقسیم مارکس به «مارکس جامعه‌شناس»، «مارکس مورخ»، «مارکس اقتصاددان» و… از طریق جداساختن نظریات مختلف او، اندیشه‌های علمی و عمیق مارکس را به یک‌سری مسایل بی‌ربط تقلیل دهد. این درحالی‌ست که نظریات مارکس درمورد سقوط نرخ سود و مصرف نامکفی، مبانی نظریه‌ی کینز درمورد تقاضای مؤثر قرار گرفته است. ازسوی دیگر، مرتجعانی مانند «کارل پوپر» نیز مارکسیسم را ایده‌ای کهنه و غیرضروری معرفی کرده‌اند.^۲

«سرمایه‌ی مارکس» بی‌درترین اثر منتشرشده‌ی تاریخ بشر است که با هیچ تالیف دیگری قابل مقایسه نیست. این را ولفگانگ فریتز هاوک به عنوان یکی از برجسته‌ترین متفکران مارکسیست عصر ما در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی بیان کرده است. بنابراین لازم است این کتاب به ویژه توسط کسانی که به دنبال راهی از استثمار، بهره‌کشی انسان از انسان، استثمار طبیعت، کالاولاریگی انسان، روابط انسانی و اندیشه انسانی، راهی از دیکتاتوری زمان و دیکتاتوری مطلق سرمایه هستند، از زوایای مختلف مورد تامل و تعمق قرار گیرد. به همین‌سان، آن‌طور که کانوتسکی ادا کرده بود، سرمایه تنها یک اثر تاریخی نیست. سرمایه تنها یک اثر دربارهی تئوری ارزش و یا بیان شیوه‌ی تولید ساده‌ی کالا یا یک اثر که فقط به وارونه‌ساختن منطق هگل پرداخته باشد هم نیست. هم‌چنین، آن‌طور که لاپروبا در «ماتریالیسم تاریخی گفته بود، سرمایه را نمی‌توان تنها یک اثر معرفت‌شناختی برای وارونه کردن دستگاه معرفت‌شناختی فلسفه‌ی ایده‌آلیسم آلمانی انگاشت. سرمایه ضمن دربرداشتن تمام این موضوعات، مرزهای زمان و مکان را در ادوار مختلف تاریخ بشر درنوردیده و در یک کلام، دلیل شناخت و فهم جهان سرمایه‌داری است؛ اثری یگانه و بی‌بدیل که بدونِ درک و بازخوانی آن، شناخت نظام سرمایه‌داری و چگونگی شکل‌گیری آن امکان‌پذیر نیست.

مارکس در این کتاب از یک‌سو نشان می‌دهد که انباشت سرمایه چگونه برای می‌گیرد، و ازسوی دیگر تلاش می‌کند تا بر بسط نظریه‌ی خود، رابطه‌ی سرمایه‌داری با تولید کالا و انحصار سرمایه در سطح بین‌المللی که به ظهور سرمایه‌داری می‌انجامد را مورد واکاوی قرار دهد. به گفته‌ی هاوک، بازار جهانی نقد اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری، در این اثر نظری کارل مارکس تثبیت شد. نقد مارکس از اقتصاد سیاسی اگرچه فراتر از سرمایه است و در بسیاری از نوشته‌های او به شکل آشکار و پنهان وجود دارند؛ اما نخست باید به صورت موجز به تحلیل‌های او بپیروان نقد اقتصاد سیاسی در کتاب سرمایه اشاره شود تا متوجه کته مطالب سرمایه گردیم .

مارکس ادعا می‌کند که نقد اقتصاد سیاسی را نوشته است. اگر بخواهیم نقد اقتصاد سیاسی را دراییم، ابتدا باید اقتصاد سیاسی را تعریف کنیم. «ولفگانگ فریتز هاوک»، اقتصاد سیاسی را «علم بازتولید جامعه در اشکال معین» تعریف می‌کند. منظور از اشکال معین، شکل‌های گوناگون شیوه‌ی تولید بورژوازی‌ست که مارکس در کاپیتال به‌شدت با آن‌ها سروکار دارد. او ابتدا قوانین را با استدلالات بنیادی رادیکال و با به‌رمندنی از شواهد منطقی-تاریخی ایجاد می‌کند، سپس به رد دیدگاه‌های بورژوازی می‌پردازد. از این منظر، همان‌گونه که هاوک نیز اشاره می‌کند: نقد اقتصاد سیاسی، «نقد ایدئولوژیک ایدئولوژی بورژوازی با بختی فلسفی درمورد سرمایه‌داری نیست، بلکه بختی عمیق پیرامون قوانین و روند حرکت سرمایه و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌ست.»^۳ اقتصاد سیاسی در عمل، خود بخشی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بوده و کارکردش توجیه شیوه‌ی تولید غالب در نظام کنونی سرمایه‌دارانه است. به این شکل که هم از منطق حداکثرسازی سود دفاع می‌کند و هم از این واقعیت سخن می‌گوید که منطق حداکثرسازی سود را بازار ایجاد کرده است. از این گذر، ایده و

امکان «آزاد بودن مردم» ترفندی‌ست برای ایجاد رقابت درمیان انسان‌ها برای دست‌یابی به برابری صورتی. مارکس معتقد است که با گسترش تولید سرمایه‌داری، کارگر به شکلی دوگانه آزاد شد: او از زمین و مالکیت و در تملک فنودال بودن آزاد گردید؛ هم‌چنین، آزاد شد تا قراردادی را امضا کند تا براساس آن، نیروی کار خود را به شکلی ظاهراً داوطلبانه به سرمایه‌دار بفروشد. این شکل از آزادی لیبرالی را مارکس در واقع مدرنیزه کردن بردگی خوانده است. مارکس این شکل از آزادی را رد می‌کند و با آزادی لیبرالی موافقت ندارد، چون در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بردگی مدرن آزادی خوانده می‌شود. اما او بر این باور بود که با تغییر اسم یک پدیده، نمی‌توان ماهیت آن پدیده را عوض کرد. وی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را از قید مالکیت اشراف نیز رها می‌کند. این معنا که چنان‌چه اشاره شد، کارگران می‌توانند نیروی کار خود را آزادانه بفروشند و قراردادهای رسمی منعقد کنند؛ اما از آن‌جا که از مالکیت بر ابزار تولید آزاد هستند، مجبور به فروش نیروی کار خود می‌شوند. به عقیده‌ی مارکس، اما این آزادی مضاعف، نه عادلانه است و نه رهایی‌بخش؛ تنها نشان‌دهنده‌ی جابه‌جایی مشکل نزد کارگران و مزدبگیران است. کارگران از نظر مارکس تنها مالک نیروی کار خود هستند و آن را اگرچه به ظاهر آزادانه به فروش می‌گذارند؛ اما عدم انجام این کار، باعث می‌شود که به تدریج از گرسنگی هلاک شوند. بنابراین آزادی بورژوازی چیزی جز آزادی برای استثمارگران و بردگی برای استثمار شدگان نیست. علاوه براین، مسأله‌ی تکامل جامعه از گذشته تا امروز، به نحوی در گفتمان تنویریک اقتصاد سیاسی بازتابی می‌شود که گویی این تکامل بدون هرگونه محرک، مبارزه‌ی طبقاتی و پراکسیس انسانی و انضمامی صورت گرفته است. این درحالی‌ست که مارکس در همه‌ی آثارش، به‌ویژه در کاپیتال نشان داده که تمام این تغییرات درواقع، بازخوانی مارکس از مرحله‌ی موسوم به شیوه‌ی انباشت اولیه که بین فنودالیسم و سرمایه‌داری قرار می‌گیرد، نشان می‌دهد که مسایلی هم‌چون غارت، زدی، سلب مالکیت با زور و امثال آن، نقش مهمی در گسترش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری داشته‌اند. اقتصاد سیاسی ستنی نیز از نظر ایدئولوژیک، از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حمایت می‌کند. «دست تاریمی بازار» اما دراین‌جا با مارکس قابل رویت می‌شود، زیرا او شیوه‌ی تولید بورژوازی و استثمار پرولتاریا توسط سرمایه‌داری را با توسل به نقد و ارابه‌ی استدلالات محکم خود آشکار کرده و از تحلیل «آدام اسمیت» و «ریکاردو» فراتر می‌رود و مارکس مارکس نظریه‌ی «ارزش کار» را از ریکاردو و اسمیت و ریکاردو و بعدها سوسیالیست‌هایی مانند لاسال، نکته‌ای اساسی درباره‌ی ارزش اضافی حاصل از استثمار کارگران مطرح می‌کند؛ این‌که ارزش اضافی تنها زمانی ایجاد می‌شود که کارگران، کار بدون مزد انجام دهند. این کار بدون مزد، همان کار اضافی‌ست که کارگران در روند تولید انبجتم می‌دهند تا سرمایه‌داران بتوانند سرمایه‌ی بیشتری ذخیره کنند. در این پروسه، کار کارگران به کالا تبدیل می‌شود و خود کارگران از محصولا‌انشان یگانه می‌شوند، زیرا ساعت‌ها کار بدون مزد برای تولید کالاهایی انجام داده‌اند که متعلق به آن‌ها نیست. به باور مارکس، طبیعت زمانی مفید واقع می‌شود که متابولیسم بین انسان و طبیعت کار گیرد. بدون کار، مردم نمی‌توانند ثروت تولید کنند. ازطریق کار، افراد نه‌تنها بر طبیعت غیرانسانی و بیرونی خود تسلط می‌یابند، بلکه طبیعت انسانی خود را رشد داده و بازتولید می‌کنند. به‌معنای دیگر، انسان ازطریق کار جهان پیرامون خود را برمی‌سازد، از خودش و جهان اطرافش آگاه می‌شود و می‌تواند بر طبیعت تسلط پیدا کند. در عین حال، هنگامی‌که شرایط کاری در یک وضعیت غالب، انسان را مغلوب خود می‌سازد، کار هم‌چون یک فعالیت یگانه مجال بروز می‌یابد.

این‌جاست که کار از حالت فعالیت خلافتانه خارج شده و به یک کار یگانه تبدیل می‌شود.^۴ بااین‌همه، بازخوانی سرمایه با بهره‌گیری از روشی که تا اندازه‌ای بتواند به بسیاری از پرسش‌های ذهنی افراد پاسخ دهد، ضرورت امروزین جامعه‌ی ماست. بنابراین انتظار کسانی که به‌دنبال عامیانه‌کردن مارکسیسم بوده و خواهان دست‌یابی به مسایل پیچیده‌ی فکری به‌شکلی تقلیل‌گرایانه هستند، مانند اقتصاد است. البته روشن است که هیچ‌یک از دشمنان طبقه‌ی کارگر تاکنون نتوانسته‌اند تا به توسل به مارکسیسم عامیانه، بر مارکسیسم انقلابی آسیب و زبان وارد آورند. در ادامه لازم است که هر چند به صورت خیلی کوتاه، برای اینکه شخصیت واقعی نویسنده‌ی سرمایه برای مخاطبان روشن شود، این خوانش با زندگی‌نامه‌ای هر چند کوتاه از مارکس شروع شود. چون مارکس برخلاف تصوراتی که وجود دارد، اندیشمندی چندبعدی است و آثارش مسایل و موضوعات بسیار مهم و حیاتی تاریخی، فلسفی، اقتصادی و مسایل مربوط به کشمکش‌های گذشته و دوران خود را پوشش می‌دهد. بدون شک این زندگی‌نامه‌ی کوچک، هرگز نمی‌تواند اندیشه و آثار مارکس را معرفی کند و خوانندگان لازم است برای شناخت مارکس، آثارش را با دقت مطالعه کنند. امید بر این است که این بازخوانی بتواند به برخی از سوالاتی که ذهن مخاطبان را به خود مشغول کرده پاسخ مناسبی بدهد.

کارل مارکس کی بود؟

کارل هاینریش مارکس، فیلسوف، اقتصاددان، تاریخ‌نگار، جامعه‌شناس، نظریه‌پرداز سیاسی، روزنامه‌نگار و سوسیالیست-کمونیست انقلابی، پنجم می ۱۸۱۸ در شهر تریر فر آلمان به‌دنیا آمد. تریر در دورهی پسانقلاب یک فرانسه توسط ناپلئون فتح شده بود، بنابراین مردم شهر عمیقاً تحت تأثیر ایده‌های انقلاب فرانسه (آزادی، برابری و برادری) به‌عنوان مترقی‌ترین ایده‌های آن زمان قرار گرفته بودند. به این ترتیب، مارکس در دورانی پا به جهان گذاشت که قوانین ناپلئونی تا اندازه‌ی زیادی در دستگاه دولتی منطقی‌تری‌ر و مناطق غربی آلمان گنجانده شده بود.^۵

در چنین اوضاعی، خانواده‌ی مارکس که پیشینه‌ی یهودی داشتند، به‌دلیل یهودی‌ستیزی ستنی حاکم بر جامعه‌ی پروس و در دورهی سلطنت مرتجع و عقب‌مانده‌ی حاکم، درسال ۱۸۱۷ به پروتستانیسیم گرویدند. پدر مارکس، هاینریش مارکس، یک وکیل لیبرال بود که به‌شدت به «قدرت عقل» اعتقاد داشت. مارکس در خانواده‌ای از طبقه‌ی متوسط بزرگ شد و توانست از تحصیلات لیبرال با گرایش غالباً کلاسیک در دبیرستان «فریدریش ویلهلم تریر» برخوردار شود. او درسال ۱۸۲۵ برای تحصیل در رشته‌ی حقوق به دانشگاه بِن رفت و درسال ۱۸۳۶ برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی حقوق به دانشگاه برلین نقل‌مکان کرد. اوایل سال ۱۸۳۷ رشته‌ی حقوق را رها کرد و به تحصیل فلسفه روی آورد. ابتدا فلسفه‌ی حقوق خواند و سپس به خواندن فلسفه ادامه داد.^۶ در این زمان بود که مارکس نخستین نوشته‌ی منظوم خود که شامل شعرهای عاشقانه‌ی مارکس بود را منتشر کرد: «آوازه‌ای وحشی» در نشریه‌ی آتنائوم(Athenäum) منتشر شد. آوازه‌ای وحشی عنوانی بود که مارکس از مکاتبات خود با نامزدش «جنی فون وستفالن» برگرفته بود؛ مکاتباتی که در آن، هر دو به لحاظ فلسفی با عشق سروکار دارند. جنی فون وستفالن هم در پاسخ به شعرهای مارکس، شعرهای عاشقانه و سوزناکی سرود که در همین نشریه که متعلق به برادران شلینگ بود، به چاپ رسید .

جنی مارکس، دوم دسامبر ۱۸۸۱ درگذشت و مارکس چهاردهم مارس ۱۸۸۳ به‌آرامی روی صندلی راحتی‌اش به‌خواب رفت. انگلس در مراسم تشییع‌جنازه‌ی مارکس، در یک سخنرانی که لافارگ و فریدریش لستیر هم حضور داشتند، اعلام کرد: «بشريت يکي از مهم‌ترین مغزهایش را از دست داد. این خلاء بزرگ را انسان‌ها روزی احساس خواهند کرد». مارکس در گورستان هاینگت لندن و درکنار دیگر اعضای اوندادش به‌خاک سپرده شد.

تغییرات رادیکال در اندیشه‌ی مارکس

به‌دنبال انقلاب فرانسه و تحولات بعد از آن، بحث‌های اغلب متناقضی در نوشته‌های فیلسوفانی مانند کانت و هگل در آلمان پدیدار شد. به‌بیان دیگر، تضادهایی که انقلاب فرانسه با خود به‌همراه داشت، در نوشته‌های فلسفی آلمان بازتاب یافت و در نظریه‌ها گنجانده شد.^۷ همین تضادها و تناقض‌ها بود که هگل را به دو دسته‌ی چپ و راست تقسیم کرد. هگلی‌های چپ، وجود خدا و این فرض که نفس که خدا اعتقاد دارد را رد می‌کردند. به‌همین دلیل بود که مارکس در دوران تحصیل‌اش، به هگلی‌های چپ از جمله «برونو بائر» پیوست که به‌عنوان استاد در دانشگاه برلین کار می‌کرد. مارکس در تز دکترای خود، هگل را رهبر فکری و مرجع راستین ار و اندیشه‌های خود می‌داند و با توسل به آن، از فلسفه‌ی باستانی اپیکور به‌عنوان نماینده‌ی شکایت در برابر دگماتیسم دموکریتوس دفاع می‌کند. مارکس در پایان‌نامه‌اش، تمام اشکال دین را با اشاره به پروتستوس رد می‌کند و درباره‌ی خود می‌نویسد که از همه‌ی متفکران متفتر است. او همچنین فلسفه‌ی را ناسازگار با دین معرفی می‌کند که به‌منظر می‌رسد یک گام به پیش درتقابل با تلاش فلسفه‌ی روشنگری برای برقراری نوعی صلح میان دین و فلسفه است. کانت بر این باور بود که دین تنها باید در چارچوب محدود عقل، عمل کند. هگل نیز اگرچه فلسفه را بالاتر از دین و هنر می‌پنداشت، اما به‌شکل خاصی از پروتستانیسیم تمایل نشان می‌داد و معتقد بود که پروتستانیسیم نسبت به دیگر مذاهب نوعی پیشرفت به حساب می‌آید.^۸

تغییر بنیادین دیدگاه‌ها، به‌واقع زمانی برای مارکس آغاز شد که از بِن به برلین نقل‌مکان کرد تا در رشته‌ی فلسفه تحصیل کند. آغاز این تغییرات را می‌توان در نامه‌های مارکس به پدرش مشاهده کرد: آن‌جا که از تحولی عظیم در دیدگاه‌های خود خبر می‌دهد و پدرش درپاسخ از او می‌خواهد که از رفقای نابابی هم‌چون پروتو باوئر و انتقاد رادیکال به مذهب دوری کند. در یکی از این نامه‌ها، پدر مارکس می‌نویسد: «حتی افراد بی‌دین هم در دوران سختی به خدا پناه می‌برند». اگرچه مارکس در آن زمان، ۱۸۳۶ دانشجوی فلسفه بود، به‌سرعت دانش بسیار عمیقی از نسخه‌های خطی بسیاری که پدرش از آن‌ها بی‌اطلاع بود به‌دست آورد. او پیش‌های تازه‌اش را در پایان‌نامه‌اش درسال ۱۸۴۱ بسط و گسترش داد. این اتفاق نشان می‌دهد که چگونه فلسفه‌ی جوانی مانند مارکس، با مهم‌ترین بحث‌های فلسفی زمانه‌اش از منظری توسعه‌یافته‌تر و آگاهانه‌تر برخورد می‌کرد، چنان‌که به فرازهایی بالاتر از فلسفه‌ی دوران خود دست یافت. در برخورد با فلسفه‌ی باستانی یونان، او از هگل نیز فراتر رفته بود.^۹

پس از مرگ هگل، بحث‌های گسترده‌ای پیرامون این فیلسوف بزرگ شکل گرفت. هگلی‌های جوان تفسیرهای ساده‌پولحانه‌ی گوناگونی از آثار فیلسوف ارابه کردند که اساسا کم‌ترین ارتباطی با هگل نداشت. هگلی‌های چپ اغلب در «کلوب دکتران برلین» (کلوپ فارغ‌التحصیلان دکترای برلین)، ملاقات می‌کردند. یکی از هگلی‌های چپ معروف «برونو بائر» بود. مارکس بعدها در کتاب «درباره‌ی

مسأله‌ی یهود» و آثار دیگری مانند «نقدی بر نقد نقادانه» که با نام «خانواده‌ی مقدس» مشهور است، با همراهی انگلس، برونو و برادر کوچک‌ترش ادگار را به‌شدت مورد انتقاد قرار داد و دیدگاه‌های خود را درمورد یهودی واقعی به‌جای راهایی موردنظر برونو، تشریح کرد. مارکس برونو باوئر را ساده‌لوحی می‌دانست که از موضع دولت مسیحی، از یهودیان می‌خواست یهودیت خود را کنار بگذارند و مسیحی شوند، حال‌آن‌که مارکس راهایی یهودیان را در راهایی از «یهودی‌بودن»، یعنی راهایی از «دیگری‌بودن» می‌دانست.^{۱۰}

مارکس اگرچه ابتدا به حلقه‌ی هگلی‌های جوان تعلق داشت، اما طولی نکشید که از آن‌ها فاصله گرفت و به‌شکل سیستماتیک به نقدهشان پرداخت. به‌منظر می‌رسد، مارکس و انگلس توانایی تصفیه‌حساب یک‌باره با همه‌ی هگلی‌های جوان را نداشتند و تلاش می‌کردند با روش دیگری، آن‌ها را یکی پس از دیگری به بوته‌ی نقد قرار دهند. مارکس پیش از آشنایی با انگلس، کتاب «نقد فلسفه‌ی حق هگل» را نوشت. موضع او در برخورد با هگل در این کتاب، کاملاً با مواضع دیگر هگلی‌های جوان متفاوت است و به نقد سیستماتیک دولت به‌عنوان ساختار و جهانی می‌پردازد که پراسازنده‌ی مذهب است. به این ترتیب، نقد مارکس در این اثر، برخلاف نقد دیگر هگلی‌های جوان، مرزهای جامعه‌ی بورژوازی و خاستگاه فلسفه‌ی بورژوازی را پشت سر می‌گذارد و بنیان‌های اولیه‌ی ماتریالیسم تاریخی را در دل خود پرورش می‌دهد؛ در ماتریالیسمی که در «تزهای فوئرباخ» و در دست‌نوشته‌های موسوم به «ایدئولوژی آلمانی» گسترش پیدا کرده و تنویزه می‌شود. ماتریالیسم تاریخی از یک سو نقد فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی‌ست، و ازسوی دیگر نقد ماتریالیسم حسی فوئرباخ، ماتریالیسم باستان و قرن هجدهمی. به‌علاوه، نقدی‌ست بر کلیت مناسباتی که مذهب و معنویت را به‌عنوان آگاهی کاذب به یک ضرورت تبدیل می‌کنند. این‌جاست که «نقد فلسفه‌ی حق هگل» از نقد فوئرباخی و برونو باوئری مذهب فراتر می‌رود و کلیت مناسبات طبقاتی و سلطه را که مذهب را هم‌چون یک آگاهی کاذب اما ضروری برای توجیه نابرابری‌های اجتماعی مُدام بازتولید می‌کنند، نشانه می‌گیرد.^{۱۱}

مارکس به‌واقع از طریق آثار و نوشته‌های (هاینریش هایه، متفکر برجسته و شاعر انقلابی رئالیست و رُماتیک، مرزهای فلسفه‌ی ایده‌آلیسم آلمانی را پشت سر گذاشت و با ماتریالیسم تاریخی نزدیک شد. هایه اگرچه هم با مارکس و انگلس و هگلی‌های جوان در ارتباط بود و هم رابطه‌ی نزدیکی با «ادوارد گانتس» داشت؛ اما نه به هگلی‌های جوان تعلق‌خاطر داشت و نه به ماتریالیست‌ها و تمایزات‌ها. با این حال، همان‌طورکه در کتاب «تاریخ دین و فلسفه در آلمان» نشان می‌دهد، در پی تصفیه حساب با هر دو جریان برآمد و جنبه‌های درون‌گرایی و برون‌گرایی (ازوتریک و اکزوتریک) فلسفه‌ی هگل را بهتر از بسیاری از معارضاتش درک کرد.^{۱۲} او در «اقرافات» خود یادآور می‌شود که فلسفه‌ی هگل در نهایت همه چیز را در دین خلاصه می‌کند. هایه هم‌چنین توضیح می‌دهد که چگونه در جوانی نمی‌توانست هگل را بفهمد، اما در تبعید آثار او را به آلمانی خواند و برای خود به فرانسوی ساده ترجمه کرد تا سرانجام زوایای باطنی فلسفه‌ی هگل را شناخت.^{۱۳} به‌رغم انتقاد شدیدی که مارکس از جنبی انقلابی به سنت ایده‌آلیستی داشت، ماتریالیسم تاریخی او نه آن‌طورکه به‌عنوان عامیانه ادعا می‌کند، نقطه‌ی مقابل ایده‌آلیسم، بلکه برخوردی انتقادی و درعین‌حال تکمیلی با ایده‌آلیسم است. برخورد مارکس با هگل نیز به‌رغم انتقادات رادیکالی که او داشت، با برخورد هگلی‌های جوان و متفکران دیگر متفاوت است.لین توضیف می‌کند که مارکس در سخت‌ترین جدله‌های علیه هگلی‌های چپ‌گرایی هم‌چون باوئر و اشتیرنر، هرگز ایده‌آلیسم آن‌ها را با ایده‌آلیسم هگل یکی نمی‌دانست.^{۱۴}

مارکس پس از ارابه‌ی پایان‌نامه‌اش درصدد ادامه‌ی تحصیل در مقام استادی برآمد. در آن زمان (پادشاهی فردریش ویلهلم چهارم)، سیاست‌های دولت ارتجاعی با خشم و اعتراض‌جویی همراه نیست به متفاندن کسانی و سلطنت مطلقه برخورد می‌کرد و مخالفان سلطنت را یا به تبعید می‌فرستاد و یا با ایجاد ممنوعیت شغلی، امکان فعالیت نظری را از آن‌ها می‌گرفت. تقریباً یک دهه پیش از آن، درسال ۱۸۳۲ فوئرباخ نیز به‌دلیل سیاست‌های سرکوبگرانه‌ی دولت از کرسی دانشگاه‌های خود محروم شد، به‌چنان‌که برونو باوئر در سال ۱۸۴۲ از محضرتانی محروم شد. در دوره‌ی ویلهلم چهارم، «یوهان ژاکوبی» نیز متهم به خیانت بزرگ شد، زیرا در جزوهای از دستور نمایندگی در پروس حمایت کرده بود.^{۱۵} در چنین وضعیتی بود که مارکس امیدش را برای استخدام به‌عنوان استاد از دست داد. اغلب گفته می‌شود که مارکس به‌شدت تحت تأثیر فلسفه‌ی کلاسیک ایده‌آلیسم آلمانی، اقتصاد سیاسی انگلیسی و سوسیالیسم اولیه و خیالی فرانسه بود و مارکسیسم و سوسیالیسم علمی در ادامه‌ی رویکرد انتقادی به این سه مکتب شکل گرفته است. لین هم در جزوه‌ی «سه منبع و سه جزء سوسیالیسم»، سوسیالیسم علمی را نتیجه‌ی نوعی پیوند انتقادی میان این سه مکتب می‌خواند. «میشایل لویی»، یکی از مارکسیست‌های عارفانه و علاقه‌مند به آثار متفکران مسیحیایی (از بنیامین تا بلوخ) می‌افزاید: «علاوه‌بر این که جریان فکری، آرای ماتنتیک‌ها نیز تأثیر زیادی بر اندیشه‌های مارکس داشت.»^{۱۶} «پاول لافارگ»، داماد مارکس و کسی که روابط سیاسی و خانوادگی بسیار نزدیکی با او داشت، در «خطرات شخصی» خود می‌گوید که مارکس به‌شدت با آثار کلاسیک و رمان علاقه‌مند بود. او اشعار شاعران مشهور لاتین را می‌خواند و آشنایی زیادی با رماتنتیک‌ها داشت.^{۱۷} گفته‌ی لافارگ، سندی است که ادعای میشایل لویی را تأیید می‌کند. لویی می‌نویسد: «در دهه‌ی ۱۸۴۰

مارکس به‌سرعت از رماتنتیک‌هایی چون «کارلایل» و دیگران فاصله گرفت و به سمت ایده‌آلیسم آلمانی، به‌ویژه تحلیل هگل رفت و به‌طورجدی بازخوانی آثار هگل و هگلی‌ها را در پیش گرفت. مارکس از پایان تز دکتر و بعد از آن‌که امید رسیدن به کرسی استادی را از دست داد، همراه با هگلی‌های چپ که مخالف مذهب بودند، مارکس به‌عنوان روزنامه‌نگار شروع به فعالیت کرد. درهمین دوره بود که نخستین اثر سیاسی ژورنالیستی خود را که درعین‌حال یک اثر تنویریک و رادیکال بود، درمورد «سانسور و آزادی مطبوعات» به‌رشته‌ی تحریر درآورد و در آن به‌شدت به سانسور حمله کرد. این مقاله درواقع سرآغاز مشارکت فعال او در کُنش سیاسی در آن دوره به‌شمار می‌رود که شامل انتقادهای تند و رادیکال چپ-لیبرالی از نهادهای دولتی و نیز انتقاد صریح از سیاست سانسور علیه چپ و افراد رادیکال ضدملحی در پروس بود. انتقاد مارکس در سانسور و نتیجه‌گیری تز او، برخلاف موضع لیبرالی چپ او در آن دوره، کاملاً رادیکال و انقلابی بود. زیرا لغو کامل سانسور را در کلیت آن نشانه گرفته بود. او معتقد بود که سانسور نه مسأله‌ی وجود یک مامور (چنان‌که اصلاح‌طلبان همواره تکرار می‌کنند) که خود پدیده و نهاد سانسور است که معضل‌آفرین و مشکل‌ساز بوده و باید هم‌چون یک کلیت، ملغا شود.

در آغاز سال ۱۸۴۲، مارکس با «آرنولد روگه» و حلقه‌ی او در کلن تماس گرفت تا ادامه‌ی کار سیاسی‌اش را با آن‌ها دنبال کند. حلقه‌ی کلن شبیه حلقه‌ی کلوب دکتران برلین بود، همان‌جا که مارکس ضدملحی در دوران تحصیل فلسفه در برلین، در کنار برونو و ادگار باوئر، کارل فریدریش شوپن، آلفرد روتنبرگ و دیگر هگلی‌های چپ فعالیت داشت. حلقه‌ی کلن اما بسیار ساده‌تر و سیاسی‌تر بود . کارل مارکس در نخستین نوشته‌های کمونیستی‌اش مانند «مقدمه‌ای بر نقد فلسفه‌ی حق هگل»، از یک‌سو هم چنان با فوئرباخیسم درگیر است. از دیگرسو، نقد مارکس به مذهب، مرزهای ماتریالیسم حسی فوئرباخ را پشت سر می‌گذارد، نطفه‌های اولیه‌ی ماتریالیسم تاریخی نقش می‌بندد و بنیادهای فلسفه‌ی پراکسیس مارکس را تجسم می‌بخشد. درادامه، مارکس به رابطه‌ی فلسفه و پرولتاریا می‌پردازد و به این نتیجه می‌رسد که «همان‌طورکه پرولتاریا در فلسفه، راهایی ذهنی خود را جست‌وجو می‌کند، فلسفه هم در پرولتاریا راهایی مادی خود را می‌جوید». این برهم‌کنشی یا تأثیر متقابل میان تئوری و پراکسیس، چیزی نیست مگر همان فلسفه‌ی پراکسیس در مفهوم لاپروبالوی و گرامشاییی.

مارکسیسم و بازسازی هگلیانیسم

کسرتی کسری پیدا می‌شود که در مورد رابطه‌ی مارکس و هگل مطالعه کرده و این گفته‌ی مارکس بر پس‌گفتار سرمایه را نشینده باشد: «مارکس هگل را از روی سر، روی پاهایش قرار داد». برای پرهیز از تکرار شعارگونه‌ی این جمله و برای تفسیر تنویریک آن، ی‌شک نیازمند مبزانی از تلاش برای فهم فلسفه‌ی مارکس و مارکس خواهیم بود. مارکس در این‌باره می‌نویسد: «روش دیالکتیکی نه اساساً نه‌تنها به روش هگل متفاوت است، بلکه در نقطه‌ی مقابل آن قرار دارد. از نظر هگل، فرآیند فکری‌ای که او آن را با عنوان ایده به موضوعی مستقل تبدیل می‌کند انحطاط واقعیت است، زیرا فقط ظاهر بیرونی آن را شکل می‌دهد. برای من، برعکس، ایده‌آل چیزی نیست جز تحقق و بازنمایی حقیقت اجتماعی به شکل انتزاعی در ذهن انسان».^{۱۸}

مارکس همواره هگل را مستقیم و غیرمستقیم بد نظر دارد. همان‌طورکه لوکاج به‌نقل از لین می‌نویسد: «اگر مارکس یکی منطق به سبک هگل نشین است، درعوض منطق سرمایه را نوشته است.»^{۱۹} لین هم می‌گوید که مارکس در کاپیتال از سه واژه به‌جای یکدیگر استفاده می‌کند و هر از گاه، این واژه‌ها را به‌جای یکدیگر به‌کار می‌برد. این سه واژه عبارتند از: منطق، دیالکتیک و معرفت‌شناسی ماتریالیسم.^{۲۰} در دهه‌ی ۱۸۴۰، فلسفه‌ی آلمان و به‌ویژه فلسفه‌ی هگل، بر رگه‌نمای فلسفی نه‌تنها در آلمان، بلکه در خارج از کشور نیز تسلط و غالب بود. مارکس و انگلس نیز درچنین فضای گفتمانی، خود را پیروان هگل می‌دانستند. بعد از آن‌که دولت پروس «فریدریش شلینگ» را برای مبارزه با بایزمنادگان هگلیانیسم اجیر کرد و برای پاک‌سازی آخرین بقایای دیالکتیک روانه‌ی برلین کرد و موفق نشد، با عروج کاتلیتیکس به‌دنبال انتشار کتاب «کانت و اپیگون‌هایش» توسط «اتو لیبرمان»^{۲۱} درسال ۱۸۶۵، فضای فکری آن‌جا به‌ظاهر از هگلیانیسم عقب‌نشینی کرد و پوزیتیویسم ضدانقلابی جایگزین فلسفه‌ی دیالکتیکی شد. مارکس و انگلس اما درمقابل تعرض کاتلیتانیسم به هگل، همواره هگلی باقی ماندند؛ چنان‌که مارکس در پس‌گفتار چاپ دوم سرمایه اعلام کرد که درمقابل تبدیل هگل به یک لاشه‌ی سگ، از این لاشه درمقابل مخالفان دفاع می‌کند.^{۲۲}

هگل ابتدا مشتاق انقلاب کبیر فرانسه بود و از این انقلاب با تمام قدرت استقبال کرد. فراتر از آن، هگل حکومت انقلابی روابسیسر را که ازسوی بورژوازی ضدانقلاب به‌عنوان حاکمیت وحشت معرفی می‌شد، کاملاً عقلانی و اخلاقی خواند. دراین‌جا باید به این نکته توجه کرد که فلسفه‌ی هگل به هیچ وجه تک‌لایه نیست و لایه‌های متفاوت آن و تناقض‌های نظری و عملی‌ای که فیلسوف درگیرشان بود و در درک هگل از «جامعه‌ی بورژوازی» به اوج خود می‌رسد، به روایت‌های متناقضی در برخورد با این مفردک طراز دنیا منجر شده است. با این همه و با وجود تمام انتقادهایی که به او وارد می‌شود، هگل بی‌تردید فیلسوف تمام عیار انقلاب و آزادی است.

درنتیجه‌ی برداشت‌های متناقض از فلسفه‌ی هگل و تضادهای درونی آن، فلسفه‌ی او از طریق «انقلاب پاپی‌روسا»^{۲۳}، مارکس، Engels, K., Friedrich, Wladimir Ilijitsch (1975b) MEW 21. 5. Berlin: Dietz.p.265-6

روزنامه

حدود زیادی در سلطنت مطلقه‌ی پروس ادغام شد؛ تا آن‌جا که با تبدیل شدن به ایدئولوژی ضدانقلاب، برعلیه انقلاب به‌کار رفت. هنگامی‌که هگل دولت پروس را «تجسم عقل» توصیف کرد (هرچند که این توصیف بسیار تناقض‌آميز بود)، چنین تفسیر شد که هگل راهایی بشر را به‌نوعی در جامعه‌ی بورژوازی خلاصه کرده است؛ جامعه‌ای که بنا به توصیف مارکس، خود به مکانی برای بروز تعارضات تبدیل شده بود. در همین شرایط پرتناقض بود که هگلی‌های محافظه‌کار و مرتجع که بر جنبه‌های مذهبی فلسفه‌ی هگل تمرکز و تأکید می‌کردند، در دانشگاه‌ها مشاغل دولتی و کرسی استادی به‌دست می‌آوردند. در حالی‌که امثال هاینریش هاینه که یک انقلابی رادیکال بود، راه تبعید پیش گرفتند و هگلی‌های جوان هم یکی پس از دیگری به تبعید محکوم شدند. درچنین اوضاع و احوالی بود که مارکس و انگلس، کلیت ریاضت فلسفی هگل را روی کرسی انقلابی تفسیر کردند. انگلس می‌نویسد: «این [...] دقیقاً معنای واقعی و خصلت انقلابی فلسفه‌ی هگل بود که یک‌بار برای همیشه به تمامی نتایج اندیشه و عمل بشر پایان داد»؛^{۲۴} بزرگ‌ترین دست‌آورد هگل همانا توسعه‌ی روش دیالکتیکی بود. منطق دیالکتیکی هگل نیز ازنظر روش‌شناختی انقلابی و رادیکال بود، چراکه توسعه‌ی خود را در ذیل توسعه‌ی کل تاریخ بشر به‌عنوان توسعه به‌سوی ایده‌ی مطلق هم‌چون یک فرآیند متضاد می‌دانست و در عین حال نوعی از نفی و تکامل هم‌زمان را درک می‌کرد. فلسفه‌ی او از این نظر متناقض به‌نظر می‌رسید که می‌خواست با ارابه‌ی حقیقت مطلق، فرآیند دیالکتیکی را در حقیقت با روح مطلق جامعه‌ی بورژوازی پایان دهد.^{۲۵} به‌عقیده‌ی هگل، تاریخ منحصرأ خودآگاهی تدریجی ایده‌ی مطلق بود؛ همان نقطه‌ی اوجی که پروتستانیسیم از طریق چرخش پروتستان در آلمان و دیگر کشورهای پروتستان به آن رسید.

مارکسیسم مارکس، جریانی بود که در نقد و بررسی ایده‌آلیسم آلمانی و ادامه‌ی انتقادی آثار هگل به عنوان یکی از مهم‌ترین متفکرین کل تاریخ و به ویژه مهم‌ترین متفکر حوزه‌ی ایده‌آلیسم آلمانی شکل گرفت. هگل برای مارکس و مارکسیسم از این منظر مهمترین متفکر پیشامارکسی است که در برخی از مواضع چپ در کتاب پدیدارشناسی روح، چه در کتاب دانش منطق و در آثار مهمی مثل دانش‌نامه‌ی علوم فلسفی و مبانی فلسفه‌ی حق و درس‌گفتارهای مختلف همچون درس‌گفتارهای بنا به موضعی که بعد از او مارکس نمایندگی می‌کند نزدیک می‌شود. از این منظر، هگل را باید به عنوان پیش‌قراول مارکس و مارکسیسم شناخت و در مقابل فلسفه‌ی عامیانه و مارکسیسم مبتدل که در تلاش برای هگل‌زدایی از مارکسیسم است، به شکل رادیکال ایستاد. بدون هگل بسیاری از آثار مارکس هرگز نمی‌توانستند به رشته‌ی تحریر در یابند.

۱. Maarfi Poor, H. (2021) ‘Von Hegels Herr-Knecht Dialektik zur Verdinglichung bei Marx’. Available at: https://www.academia.edu/44827338/Von-Hegels_Herr_Knecht_Dialektik_zur_Verdingli-chung_bei_Marx (Accessed: 7 July 2024). ۲. Mohl, E.T. (1967) ‘Anmerkungen zur Marx-Rezeption’, in Folgen einer Theorie Essays über >Das Kapitakl von Marx. Frankfurt (Main): Suhrkamp Verl, p17. ۳. Haug, W.F. (2014a) Das ‘Kapital’ lesen - aber wie? Materialien zur Philosophie und Epistemologie der marxschen Kapitalismuskritik. 2., verbesserte Aufl. Hamburg: Argument (Berliner Beiträge zur kritischen Theorie, 16), p 19-20 ۴. Haug, W.F. (2012) ‘Kritik der politischen Ökonomie.’ HKWM (Historisches-Kritisches Wörterbuch des Marxismus). Hamburg/Berlin: Akademie-Verl. ۵. Rubel, M. and Marx, K. (eds) (1983) Marx-Chronik: Daten zu Leben und Werk. 4., durchgesehene Auflage. München: Deutscher Taschenbuch-Verlag (Dtv, 3250). P.6-7 ۶. Callinicos, A. (2011) Die revolutionären Ideen von Karl Marx. 1. Aufl. Hamburg: VSA.p.31-32 ۷. Lukács, G. (1967) Der junge Hegel. Über die Beziehungen von Dialektik und Ökonomie. Edited by F. Benseler. Newuied und Berlin: Luchterhand (Georg Lukács Werke, 8), P.21-21 ۸. Marx, Engels, K., Friedrich, Wladimir Ilijitsch (1968) MEW 40. Berlin: Dietz. P.263-4 ۹. Bloch, E. (1968) Über Karl Marx. Frankfurt (am Main): Suhrkamp.p.7-8 ۱۰. Marx, Engels, K., Friedrich, Wladimir Ilijitsch (1972) MEW 22. Berlin: Dietz. ۱۱. Marx, K. and Engels, F. (1976) Marx-Engels-Werke 1 (45 vol). Berlin/DDR: Dietz. ۱۲. برای خواندن انتشار کتاب هاینرش هاینه موسوم به اعترافات به‌زبان اصلی، به لینک زیر مراجعه کنید. در این اعترافات هاینه روی جنبه‌های ازوتریک و اکزوتریک فلسفه‌ی هگل تأکید دارد. https://www.zeno.org/Literatur/M/Heine,+He inrich/Autobiographisches/Gest%3C%A4ndni sse ۱۳. Heine, H. (1970) Zur Geschichte der Religion und Philosophie in Deutschland. Leipzig: Reclam. ۱۴. Lukács, G. (1984) Zur Ontologie des gesellschaftlichen Seins I. Edited by F. Benseler. Darmstadt: Luchterhand (Georg Lukács Werke, 13).p.559 ۱۵. Autorenkollektiv (1984) Karl Marx Biographie. Berlin: Dietz. ۱۶. Löwy, M. (2013) ‘Marx and Engels as Romantic Communists’. pp. 229–247. ۱۷. Lafargue, P. (1965) ‘Karl Marx, Persönliche Erinnerungen’. Available at: https://www.marxists.org/deutsch/archiv/laf argue/1890/09/marx.htm. ۱۸. Marx, K. and Engels, F. (1979) Marx-Engels-Werke 23. Berlin: Dietz.p.27 ۱۹. Lukács, G. (1984) Zur Ontologie des gesellschaftlichen Seins I. Edited by F. Benseler. Darmstadt: Luchterhand (Georg Lukács Werke, 13).p.576 ۲۰. Otto Liebermann, Kant und die Epigonen 1865 ۲۱. Losurdo, D. (2015) Von Hegel zu Hitler? Geschichte und Kritik eines Zerrbildes. Köln: PapyRossa-Verlag. p.109 ۲۲. Marx, Engels, K., Friedrich, Wladimir Ilijitsch (1975b) MEW 21. 5. Berlin: Dietz.p.265-6

روزنامه

دوشنبه ۲۰ اسفند ۱۴۰۳ ۱۰ مارس ۲۰۲۵ شماره ۲/۱ صفحه ۴

روزنامه **فعلا** در روزهای دوشنبه منتشر خواهد شد.

در صورت داشتن هرگونه نقد، تمایل به هم‌کاری یا

هم‌پاری، می‌توانید از راه‌های ارتباطی زیر با ما در تماس

باشید:

سایت: https://www.ruzname.org/

ایمیل: **RUZNAME2@gmail.com**

تلگرام: **@RUZNAME_2**

اینستاگرام: **@ruzname_2**

ادامه از صفحه ۲

پاک کردن تاریخ، زودون دموکراسی؛ حمله‌ی

اقتدارگرایانه‌ی ترامپ به آموزش

هنری ای. گیرو

...کشف حقایق تاریخی کافی نیست؛ جامعه باید اطمینان حاصل کند که

این حقایق بار دیگر در زیر فشار نمایش‌های رسانه‌ای، سرکوب ایدئولوژیک و تناثرهای سیاسی دفن نشوند.

در نهایت، خشونت فراموشی مانعی در برابر تغییرات اجتماعی واقعی است. بدون مقابله با گذشته (بدون اذعان به خشونت‌ها و بی‌عدالتی‌هایی که جهان ما را شکل داده‌اند) نمی‌توان امید داشت که آینده‌ای عادلانه‌تر و آگاهانه‌تر ساخته شود. هر نظم اجتماعی دموکراتیک واقعی باید برای پیش‌روی با گذشته‌ی خود مواجه شود، از پندهای چهل رها گردد و به ایجاد آینده‌ای مبتنی بر آگاهی، عدالت و پاسخ‌گویی متعهد باشد.

وظیفه‌ی مقابله و برچیدن ساختارهای خشونت‌آمیزی که با نیروی فراموشی تقویت شده‌اند، بسیار گسترده و پیچیده است؛ اما فوریت آن هیچ‌گاه تا این حد واضح نبوده است. در دورانی که دستگاه‌های آموزشی جدید، مانند رسانه‌های اجتماعی و هوش مصنوعی، بر منظر فرهنگی و فکری ما تسلط دارند، این چالش پیچیده‌تر از همیشه شده است. در عین حالی که این فناوری‌ها پتانسیل آموزش و ایجاد ارتباط را دارند، تحت کنترل طبقه‌ی حاکم واپس‌گرای متشکل از نخبگان مالی و میلیاردرها هستند و به‌طور فزاینده‌ای برای گسترش اطلاعات نادرست، تکه‌تکه کردن تاریخ و دستکاری گفتمان عمومی مورد استفاده قرار می‌گیرند.

الگوریتم‌های اقتدارگرایانه‌ای که این پلتفرم‌ها را هدایت می‌کنند، به‌طور فزاینده‌ای بر تهییج به‌جای محتوا، بر دروغ به جای حقیقت، و بر تصاحب قدرت به‌جای مسوولیت اجتماعی تأکید دارند. این روی‌کرد، هم سواد مدنی را تضعیف می‌کند و هم به نهادهایی که تفکر انتقادی و فرهنگ پرسش‌گری را ممکن می‌سازند، حمله می‌برد.

ضرورت اقدام جمعی و مشارکت فکری برای بازپس‌گیری و احیای حقیقت تاریخی، گفتار انتقادی و مسوولیت اجتماعی، امری فوری است. لحظه‌ی تاریخی کنونی که هم بی‌سابقه و هم هشدار دهنده است، بازتابی از تامل آنتونیو گرامشی در دوران ظهور فاشیسم است:

«دنیای کهنه در حال مرگ و دنیای جدید در تلاش برای زاده شدن است؛ اکنون، زمانه‌ی هیولاهاست».

در مواجهه با بحران فزاینده‌ی تاریخ، حافظه و عاملیت، هرگونه مقاومت معنادار باید جمعی، مختل‌کننده و بی‌پروایانه باشد. مقاومتی که ساختارهای تثبیت‌شده را به چالش می‌کشد و نیروهایی که تداوم‌بخش چهل و بی‌عدالتی هستند را برمی‌اندازد. این مبارزه با این درک که آموزش از سیاست جدا نیست و مستقیما با چالش‌های ملموسی که مردم در زندگی روزمره‌ی خود با آنها مواجه‌اند، گره خورده است، باید ماهیتا رادیکال باشد وبه شکلی بی‌ام‌ان در پی مطالبه‌ی تغییر اجتماعی حرکت کند. در این تلاش جمعی، قدرتی نهفته است که می‌تواند موانع حقیقت را فرو بریزد، بنیان‌های تفکر انتقادی را از نو بسازد و آینده‌ای را شکل دهد که بر آگاهی، عدالت و تعهد عمیق به پاسخ‌گوسازی قدرت استوار باشد.

در مرکز این چشم‌انداز، توانایی یادگیری از تاریخ، پرورش آگاهی تاریخی که زمان حال ما را شکل دهد و بازتعریف عاملیت به‌عنوان نیرویی اساسی در مبارزه‌ی مداوم برای دموکراسی قرار دارد. این فراخوان برای تخیل رادیکال، نمی‌تواند صرفا در کلاس‌های درس محدود بماند، بلکه باید به نیرویی دگرگون‌کننده که درون یک جنبش متحد، چندنژادی و مبتنی بر طبقه‌ی کارگر ریشه دارد، تبدیل شود. تنها در این صورت است که می‌توانیم با بحران‌های اضطراری زمان خود مقابله کنیم.

^[1] https://socialistproject.ca/2025/02/erasing-history-erasing-democracy/
^[2] https://www.whitehouse.gov/presidential-actions/2025/01/ending-radical-indoctrination-in-k-12-schooling/
^[۳] مدارس دولتی اما مستقل در ایالات متحده آمریکا و برخی کشورهای دیگر که با استفاده از بودجه عمومی و توسط هیات‌های خصوصی، سازمان‌های غیرانتفاعی یا نهادهای آموزشی مستقل اداره می‌شوند.
^[۴] برنامه‌هایی که به والدین کمک مالی ارایه می‌دهند تا به جای آن‌که فرزندانشان را در مدارس دولتی محل زندگیشان ثبت‌نام کنند، به مدارس خصوصی، مذهبی یا چارتر بفرستند.

^[5] https://www.whitehouse.gov/presidential-actions/2025/01/expanding-educational-freedom-and-opportunity-for-families/
^[6] Maximillian Alvarez
^[7] Ezra Klein
^[8] https://www.nytimes.com/2025/01/12/opinion/ai-climate-change-low-birth-rates.html
^[9] Fox & Friends
^[10] Timothy Snyder
^[11] https://www.nytimes.com/2021/06/29/magazine/me-morcy-laws.html


لنین، کمونیسم و رهایی زنان^۱

ماری فردریکسن^۲

هم‌چنان بیش‌تر زنان جهان امروز فاصله‌ی زیادی با دست‌یابی به برابری دارند، چه برسد به آزادی. اختلاف دست‌مزد بین مردان و زنان تنها یک بُعد از این ماجرا بوده و نابرابری و سرکوب بسیار فراتر از آن است. از ترس بدون مراقبت گذاشتن نوشیدنی‌هایمان در هنگام شب‌گردی‌ها تا اضطراب به تنهایی راه رفتن در مسیر خانه، تحمل مداوم نگاه‌ها و نظرات جنسیت‌زده، انجام بخش عمده‌ای از کارهای خانه، جدی گرفته نشدن بیماری‌های خاص زنان توسط پزشکان و به طور کلی ارزش کمی که برای زنان قایل می‌شوند؛ به این فهرست طولانی موارد زیادی را افزود.

نابرابری و سرکوب چنان در ساختارهای جامعه ریشه دوانده‌اند که صرف نظر از این‌که یک زن در کجای جهان زندگی می‌کند، تمام زندگی‌اش را تحت تأثیر قرار می‌دهند. این مسایل در نظام سرمایه‌داری به شکلی مشتمل‌کننده بروز می‌یابند، اما ریشه‌های آنها به جوامع طبقاتی هزاران سال پیش، بازمی‌گردد. راه‌حل‌هایی که سیاست‌مداران و سردمداران جامعه به ما ارایه می‌دهند، به هیچ وجه رضایت‌بخش نیستند. این راه‌حل‌ها بر فردگرایی تأکید دارند و مبارزه‌ی طبقاتی و تغییر نظام را نادیده گرفته، به جای آن ایدئولوژی «دختر رییس» را ترویج می‌کنند، گویی که هر فرد می‌تواند به تنهایی با سکسیسم و سرکوب در چارچوب سرمایه‌داری مقابله کند.

اما پیش‌رفت‌های بزرگ در مسیر آزادی زنان نه از طریق آگاهی فردی و نه از طریق مبارزات شخصی علیه یک شر سیستماتیک حاصل شده‌اند، بلکه از طریق مبارزه جمعی و انقلابی برای تغییر بنیادی جامعه به دست آمده‌اند. بنابراین، به سختی می‌توان فردی را نام برد که بیش از لنین تأثیر بیشتری بر آزادی زنان داشته باشد. این ادعا ممکن است بسیاری از فمینیست‌ها را ناراحت کند. یک «مرد سفیدپوست روسی مرده» چه حرفی برای گفتن در مورد مبارزه برای آزادی زنان در دوران حاضر دارد؟ انقلاب روسیه که به رهبری لنین انجام شد، نشان داد که امکان رهایی از نظام سرمایه‌داری و آغاز ساختن جامعه‌ای بدون نابرابری و سرکوب وجود دارد. سرانجام، آزادی واقعی زنان در دستور کار قرار گرفت. این آزادی تنها به عهده فرد گذاشته نشد، بلکه بخشی از یک مبارزه‌ی جمعی تمام اقشار تحت ستم جامعه بود.

روسیه‌ی پیش از سال ۱۹۱۷، جامعه‌ای با فرهنگی به شدت پدرسالارانه بود. انقلاب اکثیر مانند زلزله‌ای بود که بنیان‌های این فرهنگ را به لرزه درآورد. در یک حرکت، تمام قوانینی که زنان را در موقعیتی فرودست‌تر از مردان قرار می‌دادند لغو شد و هم‌جنس‌گرایی نیز جرم‌زدایی شد. این تنها آغاز کار بود. همان‌طور که انتظار می‌رفت، صدمین سالگرد درگذشت لنین با یک کارزار تخریب‌گرانه از سوی رسانه‌های سرمایه‌داری مواجه شده است؛ افزون بر آن، لنین توسط بسیاری از فمینیست‌هایی که بر روی کاغذ ادعای پیش‌رو بودن دارند نیز کنار گذاشته می‌شود. آنها لنین را به همراه مارکس و انگلس، به عنوان «مردان سفیدپوست قدیمی» رد می‌کنند. کسانی که در این مسیر گام برمی‌دارند، در واقع از لحاظ سیاسی یاری رسان طبقه‌ی حاکم هستند؛ چرا که این ایده‌ی انقلابی که برای از بین بردن ستم بر زنان، باید جامعه‌ی طبقاتی را از میان برد را کنار می‌گذارد و این تنها به نفع ثروتمندترین افراد یعنی همان کسانی که قدرت و امتیازاتشان، به سرکوب و نابرابری به‌عنوان بخشی ذاتی از نظامشان وابسته است، می‌باشد بود.

مبارازت زنان و انقلاب

تمامی مبارزات سیاسی لنین به یک هدف معطوف بود: سرنگونی انقلابی جامعه‌ی طبقاتی و ساختن جامعه‌ای کاملاً نوین، بدون نابرابری و سرکوب؛ یعنی یک جامعه‌ی کمونیستی. دلیل اینکه طبقه‌ی سرمایه‌دار چنین نفرت شدیدی از او دارد، این است که لنین تنها انقلاب کارگری موفق در تاریخ جهان را رهبری کرد؛ انقلابی که در آن طبقه‌ی کارگر قدرت را به دست گرفت و نشان داد که می‌توان جامعه را نه بر اساس سود، بلکه مطابق با نیازهای مردم سازمان‌دهی کرد.

انقلاب روسیه بیش از هر روی‌داد دیگری در تاریخ بشریت، در آزادسازی زنان از بردگی جامعه‌ی طبقاتی به پیش رفت. بلشویک‌ها گام‌های بزرگی در جهت رهایی واقعی زنان برداشتند که موجی از شوک را در سراسر جهان ایجاد کرد، حاکمان را به وحشت انداخت و الهام‌بخش زنان (و مردان) کارگر را در سراسر جهان گردید. به همین دلیل، تصادفی نیست که زنان در بسیاری از نقاط جهان درست در سال‌های پس از انقلاب، همراه با بسیاری از حقوق دیگر، حق رای را به دست آوردند.

انقلاب روسیه هم‌چنان مهم‌ترین روی‌داد در مبارزه با سرکوب زنان در تاریخ جهان است. بیش از ۱۰۰ سال پس از آن، اقداماتی که لنین و حزب بلشویک در پساانقلاب انجام دادند، هم‌چنان از پیش‌روترین اقدامات در تاریخ جهان محسوب می‌شوند.

بلشویک‌ها تمام قوانینی که نابرابری میان زنان و مردان را تحمیل می‌کردند، حذف نمودند. زنان حق سقط جنین و طلاق را به دست آوردند و تبعیض میان فرزندان مشروع و نامشروع از بین رفت. در مقایسه با آن، در دانمارک حق طلاق تا سال ۱۹۲۵ تصویب نشد و حق سقط جنین نیز تا سال ۱۹۷۳ به رسمیت شناخته نشد؛ در مدارس دانمارک به دانش‌آموزان آموزش داده می‌شود که نینا بنگ (Nina Bang)، سیاستمدار سوسیال دموکرات، نخستین وزیر زن جهان بود. اما او تازه در سال ۱۹۲۶ وزیر شد، یعنی هفت سال پس از آنکه الکساندرا کولونتای (Alexandra Kollontai) به‌عنوان کمیسر خلق (معادل وزیر) در اتحاد جماهیر شوروی منصوب شده بود.

یکی از نخستین فرامین کولونتای مربوط به زایمان بود که شامل اعطای ۱۶ هفته مرخصی زایمان با حقوق و محدود کردن کار زنان شیرده به چهار روز در هفته می‌شد. باید توجه داشت که در آن زمان، مرخصی زایمان تقریباً در هیچ جای جهان وجود نداشت. در دانمارک، قواننی که مرخصی زایمان را برای تمامی زنان شاغل به رسمیت بشناسد، تنها در سال ۱۹۶۰ تصویب شد. و این مرخصی تنها ۱۴ هفته بود، آن هم نه با حقوق کامل، بلکه در سطح کمک‌هزینه‌ی بیکاری. حتی امروز نیز مرخصی زایمان ۱۶ هفته‌ای با حقوق، از میزان مرخصی‌ای که زنان در ثروتمندترین کشور جهان، یعنی ایالات متحده، دریافت می‌کنند، بیشتر است؛ جایی که زنان فقط حق ۱۲ هفته مرخصی زایمان بدون حقوق دارند.

اما برای ابرایی قانونی تنها نخستین گامی بود که بلشویک‌ها برداشتند. این امر، تنها یک پیش‌نیاز رسمی برای از بین بردن نابرابری بود. برای دست‌یابی به برابری واقعی، داشتن قوانین جدید روی کاغذ کافی نیست. این امر مستلزم تغییرات رادیکال در شرایط اجتماعی و اقتصادی جامعه است.

در این‌جا کار واقعی بلشویک‌ها برای رهایی زنان آغاز شد: کار بر روی تغییر شرایط مادی، از بین بردن ریشه‌ی نابرابری یعنی تقسیم طبقاتی. این امر مستلزم پایان دادن به مالکیت خصوصی بر ابزار تولید بود، یعنی مالکیت سرمایه‌داران و زمین‌داران بر کارخانه‌ها، کسب و کارها و زمین. در عوض، آنها شروع به ساختن یک برنامه‌ی تولیدی دموکراتیک کردند که به حل نیازهای اجتماعی اکثریت عظیم جامعه، یعنی طبقه کارگر و فقیرترین کشاورزان، اختصاص داشت.

پس از دستیابی به نخستین گام، یعنی برابری در برابر قانون، لنین وظایف بعدی

گسترش انقلاب در سراسر جهان از اهمیت ویژه برخوردار بود. با این حال، در سرمایه‌داری سرکوب زنان به این مناسست که معمولاً در مبارزه تعداد زنان سازمان‌یافته کمتر از مردان است. این نیز مساله‌ای بود که لنین به آن پرداخت:

«چرا در هیچ جا تعداد زنان در حزب به اندازه‌ی مردان نیست، حتی در روسیه‌ی شوروی؟ چرا تعداد زنان در اتحادیه‌های کارگری این‌قدر کم است؟ این حقایق جای تامل دارند. [...] ما نمی‌توانیم دیکتاتوری پرولتاریا را بدون داشتن میلیون‌ه زن در کنار خود اعمال کنیم. هم‌چنین، نمی‌توانیم ساختن کمونیسم را بدون آنان پیش ببریم. ما باید راهی برای دست‌یابی به آنها پیدا کنیم، باید مطالعه و جست‌وجو کنیم تا این راه را بیابیم.

بنابراین، کاملاً درست است که ما مطالباتی را برای منفعت زنان مطرح کنیم. [...] حقوق و تدابیر اجتماعی‌ای که ما از جامعه‌ی بورژوایی برای زنان مطالبه می‌کنیم، اثبات می‌کند که ما موقعیت و منافع زنان را درک می‌کنیم و اینکه در دیکتاتوری پرولتاریا به آنها توجه خواهیم کرد. البته، نه به شیوه‌ی اصلاح‌طلبان فریب‌کار و پدربامانه. نه، به هیچ وجه. بلکه به‌عنوان انقلابیونی که از زنان دعوت می‌کنند تا به‌عنوان هم‌تایان برابر، در بازسازی اقتصاد و زیربنای ایدئولوژیک مشارکت کنند».

(کلارا زتکین، لنین درباره‌ی مساله‌ی زنان)

لنین بارها تأکید کرد که مبارزه برای آزادی زنان کارگر را نمی‌توان از مبارزه برای انقلاب سوسیالیستی جدا کرد. نابرابری و سرکوب را نمی‌توان بدون پایان دادن به جامعه‌ی طبقاتی از میان برد؛ اما این به این معنا نبود که او مبارزه برای مطالبات زنان در پیش از انقلاب را رد می‌کرد.

گاهی کمونیست‌ها به‌اشتباه متهم می‌شوند که مبارزات زنان را نادیده می‌گیرند و معتقدند که انقلاب، خود به خود آن را حل خواهد کرد؛ اما این حقیقت ندارد. درست است که ما معتقدیم تنها راه پایان دادن به سرکوب زنان، انقلاب است؛ اما این بدان معنا نیست که در همین مقطع زمانی، مبارزه برای مطالبات دموکراتیک را رد می‌کنیم.

ما کمونیست‌ها نمی‌شنییم تا انقلاب فرا برسد، بلکه خود را در مبارزه‌ی روزمره درگیر می‌کنیم. همان‌طور که لنین توضیح داد، کارگران را می‌توان از طریق مبارزه‌ی روزمره برای اصلاحات و مطالبات دموکراتیک بسیج کرد، و از طریق این مبارزه، محدودیت‌های دموکراسی سرمایه‌داری را آشکار ساخت. وظیفه‌ی کمونیست‌ها این است که از این مبارزات روزمره برای ارتقای ضرورت مبارزه برای انقلاب استفاده کنند. لنین توضیح داد که هرچه جامعه آزادتر و دموکراتیک‌تر باشد، آشکارتر می‌شود که مشکل نه این یا آن قانون، بلکه خود سرمایه‌داری است:

«در اغلب موارد، تحت سرمایه‌داری حق طلاق اعمال نمی‌شود، زیرا جنسیت تحت ستم، از نظر اقتصادی در هم شکسته شده است؛ زیرا، فارغ از اینکه دولت چقدر دموکراتیک باشد، زن در سرمایه‌داری همچنان یک برده‌ی خانگی باقی می‌ماند، برده‌ی اتاق خواب، مهدکودک و آشپزخانه[...].

تنها کسانی که کاملاً ناتوان از تفکر هستند، یا کسانی که اصلاً با مارکسیسم آشنایی ندارند، نتیجه خواهند گرفت که: خب! سیستم جمهوری فایده‌ای ندارد، آزادی طلاق بی‌فایده است، دموکراسی بی‌فایده است، حق تعیین سرنوشت ملتها بی‌فایده است! مارکسیست‌ها می‌دانند که دموکراسی، ستم طبقاتی را از بین نمی‌برد، بلکه فقط مبارزه‌ی طبقاتی را آشکارتر، گسترده‌تر، علنی‌تر و شدیدتر می‌کند؛ و این همان چیزی است که ما می‌خواهیم.

هرچه آزادی طلاق کامل‌تر باشد، برای زنان روشن‌تر خواهد شد که منشا بردگی خانگی آنها، نه کمبود حقوق، بلکه سرمایه‌داری است. هرچه سیستم حکومتی دموکراتیک‌تر باشد، برای کارگران آشکارتر خواهد شد که ریشه‌ی شر نه در نبود حقوق، بلکه در خود سرمایه‌داری است. [...] و به همین ترتیب».

(لنین، از کاربیکاتوری از مارکسیسم و اقتصاد امپریالیستی)

هرچه دموکراسی فراگیرتر باشد، این‌که علت سرکوب نه فقط نبود دموکراسی، بلکه ریشه‌های عمیق‌تر آن در سرمایه‌داری و ساختارهای جامعه‌ی طبقاتی نهفته است، آشکارتر می‌شود.

همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، در کشورهای اسکاندیناوی با وجود برابری حقوق دموکراتیک بین زنان و مردان، سرکوب زنان هم‌چنان پابرجاست. همواره برای تعداد بیشتری از زنان روی‌داد می‌شود که راه حل سکسیسم، خشونت علیه زنان و جایگاه آنها به‌عنوان شهروندان درجه دو، در پارلمان نیست، بلکه در یک تغییر ساختاری عمیق در جامعه است. وظیفه‌ی ما به‌عنوان کمونیست‌ها این است که خود را در این مبارزات روزمره‌ی زنان درگیر کنیم، و هم‌زمان از آنها برای نشان دادن ارتباطشان با ستم طبقاتی و لزوم مبارزه علیه سرمایه‌داری استفاده کنیم.

لنین به‌صراحت بیان می‌کرد که این کار حیاتی، یعنی جذب زنان آگاه طبقاتی به جنبش انقلابی، صرفاً وظیفه‌ی زنان نیست. او مخالف یک جنبش جداگانه‌ی زنان کمونیست بود. این وظیفه‌ی کل حزب بود. لازم بود که همه‌ی کمونیست‌ها، از جمله رفقای مرد، درباره‌ی سرکوب زنان و اهمیت کار انقلابی در میان زنان آموزش ببینند و درگیر شوند، در غیر این صورت، کار نمی‌توانست با موفقیت انجام شود. این مساله گاهی شامل مقابله با مقاومت خود رفقای مرد می‌شد، همان‌طور که مارکسیست آلمانی، کلارا زتکین، به نقل از لنین چنین یادآوری می‌کند:

«آنان تبلیغ و سازمان‌دهی در میان زنان و وظیفه‌ی بیدار کردن و انقلابی کردنشان را یک موضوع ثانویه و به‌عنوان کاری که صرفاً به زنان کمونیست مربوط است، می‌دانند. همین زنان سرزنش می‌شوند که چرا این کار سریع‌تر و قوی‌تر پیش نمی‌رود. اما این اشتباه است، اساساً اشتباه! این یک جنبش‌طلبی آشکار است. آن‌چنان‌که که فرانسوی‌ها می‌گویند، این نوعی برابری وارونه‌ی برای زنان است.[...].

بسیار کم پیش می‌آید که حتی در میان پرولتاریا، شوهران فکر کنند که با کمک کردن در این کارهای زنانه چه اندازه می‌توانند از بار مسوولیت‌ها و نگرانی‌های همسرانشان بکاهند، یا حتی به‌طور کامل بطرف کنند. اما نه، این کار برخلاف امتیاز و شان شوهر خواهد بود. او انتظار دارد که استراحت و آسایش داشته باشد. زندگی خانگی زن، هر روز یک قربانی کردن خود در برابر هزاران کار کوچک بی‌اهمیت است.

حقوق کهن شوهر، ارباب و آقای خانه، بی‌آن‌که دیده شوند، هم‌چنان پابرجا می‌مانند. اما برده‌ی او، به‌شیوه‌ای پنهان، انقلاب خود را می‌گیرد. این انتقام در قالب واپس‌گرایی و عدم درک او از آرمانهای انقلابی همسرش ظاهر می‌شود و بر روحیه‌ی جنگندگی و عزم او برای مبارزه اثر منفی می‌گذارد. این مانند موریهانه‌هایی است که نامحسوس و به‌ارامی، اما با اطمینان، پایه‌ها را می‌خورند و سست می‌کنند. من زندگی کارگران را می‌شناسم، من فقط از روی کتاب‌ها.

کار کمونیستی ما در میان توده‌های زنان، و در کل کنش سیاستمان، نیازمند یک کار آموزشی قابل‌توجه در میان مردان است. ما باید دیدگاه ارباب‌پادمانه‌ی برده‌دارانه‌ی قدیمی را هم در حزب و هم در میان توده‌ها از بین ببریم. این یکی از وظایف سیاسی ماست، وظیفه‌ای که همان‌قدر ضروری است که ایجاد یک کادر مشکل از رفقای زن و مرد با آموزش نظری و عملی جامع، برای کار حزبی در میان زنان کارگر».

(کلارا زتکین، درباره‌ی مساله‌ی زنان، لنین)

مبارزه‌ی زنان و کمونیسم

سرمایه‌داری در بحران عمیقی فرو رفته است. این نه فقط یک بحران اقتصادی، بلکه بحرانی تاریخی هست که در تمام جنبه‌های جامعه نفوذ کرده است. هر جا که نگاه کنید، جهان به سمت جنگ‌ها و تفریع زیست‌محیطی پیش می‌رود. سکسیسم، نژادپرستی، ترنس‌هراسی و سایر اشکال تبعیض به‌طور گسترده‌ای شایع هستند. این بحران به‌ویژه در میان جوانان به‌شدت احساس می‌شود، زیرا آنها این بحران را در تمام ابعاد زندگی خود تجربه می‌کنند. فرهنگ، روابط انسانی و حتی وضعیت روانی ما در حال زوال است. روندی که در بحران سلامت روان شاهدش هستیم. تنها چیزی که به جوانان و کارگران ارایه می‌شود، بدبینی عمیق و راه‌حل‌های فردی است. اما بحران سرمایه‌داری فقط منجر به بدبینی نمی‌شود. بی‌سنت این نظام در حال ایجاد یک تغییر کیفی در آگاهی است، و افراد بیشتری از راه‌حل‌های فردی ناراضی هستند. آنها به دنبال ایده‌هایی هستند که قادر باشند راهی برای خروج از این بحران ارائه دهند. میلیون‌ه زن و مرد در سراسر جهان در مبارزه علیه نابرابری و سرکوب بسیج شده‌اند.

جای‌گزین بدبینی و راه‌حل‌های فردی را باید در لنین و بلشویک‌ها یافت. پاسخشان یک مبارزه‌ی جمعی علیه کل نظام بود. آنها در چارچوب سرمایه‌داری متوقف نشدند، بلکه ریشه‌ی اصلی سرکوب و نابرابری را از جا برکنند.

این همان ستنی است که امروز ما کمونیست‌ها به زنان کمونیست‌ها می‌دهیم که این کمیت‌ها ما خود را در مبارزه‌ی زنان درگیر می‌کنیم، اما با این درک روشن که این مبارزه از مبارزه برای کمونیسم جدا نیست، و هر کسی که بخواهد به‌طور جدی علیه سرکوب زنان مبارزه کند، باید خود را در مبارزه برای کمونیسم سازمان دهد.

لنین و بلشویک‌ها این مبارزه را آغاز کردند. اکنون وظیفه‌ی ماست که آن را یک‌بار

برای همیشه به‌انجام برسانی و جامعه‌ای بسازیم که زنان و مردان بتوانند در آن زندگی‌ای انسانی، بدون نابرابری و سرکوب داشته باشند.

^[1] https://marxist.com/lenin-communism-and-the-emancipation-of-women.htm
^[۲] عضو حزب کمونیست انقلابی (Revolutionært Kommunistisk Parti) —شاخه دانمارک بین‌الملل کمونیستی انقلابی